



برنامه شماره ۵۰۷ گنج حضور



آید هر دم رسول از طرف شهر یار
 با فرح وصل دوست با قدح شهریار
 مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳
 آفرین بر عشق کل اوستاد
 صد هزاران نره را داد اتحاد
 مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۲۷

برنامه ۵۰۷

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۰

آید هر دم رسول از طرف شهر یار
با فرح وصل دوست با قدح شهریار
دست زنان عقل کل رقص کنان جزو و کل
سجده کنان سرو و گل بر طرف سیزه زار
بحر از این دم به جوش کوه از این لعل پوش
نوح از این در خروش روح از این شرمسار
ای خرد دوربین ساقی چون حور بین
باده منصور بین جان و دلی بی‌قرار
بشنو از چپ و راست مژده سعادت تو راست
بخت صفا در صفاست تا تو توی اختیار
پرده گردون بدر نعمت جنت بخور
آب بزن بر جگر حور بکش در کنار
هر چه بر اصحاب حال باشد اول خیال
گردد آخر وصال چونک درآید نگار

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۳

آنچ حقست اَقْرَب از حَبْلُ الْوَرِيد
تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته
صید نزدیک و تو دور انداخته
هرکه دوراندازتر او دورتر
وز چنین گنجست او مهجورتر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۳

کز جهان زنده ز اول آمدیم
باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون
ناظقان که اَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۷۸

سر شکسته نیست این سر را مبند
یک دو روزک جهد کن باقی بخند
بَد مُحالی جست کو دنیا بْجُست
نیک حالی جست کو عُقبی بْجُست
مکرها در کسب دنیا باردست
مکرها در ترک دنیا واردست
مکر آن باشد که زندان حفره کرد
آنک حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان
حفره‌کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدن
نه قماش و نقره و میزان و زن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۱۳

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول علیه السلام

دو قبیله کِاوس و خَزْرَج نام داشت
یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه شان از مصطفی
محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اِخوان شدند آن دشمنان
همچو اعداد عِنَب در بوستان
وز دَمِ الْمُؤْمِنون اِخْوَه به پند
در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اِخوان بود
چون فشردی شیرۀ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک
چونک غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ‌بست و خام ماند



در ازل حق کافر اصلیش خواند
نه اخی نه نفس واحد باشد او
در شقاوت نحسِ مُلحدِ باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان
فتنه افهام خیزد در جهان
سیرِ گبر کور نامذکور به
دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند
از دم اهل دل آخر یک دلند
سوی انگوری همی‌رانند تیز
تا دوی بر خیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی‌درند پوست
تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دوست
هیچ یا با خویش در جنگی در است؟
آفرین بر عشق کل اوستاد
صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مُفترق در ره‌گذر
یک سیوشان کرد دست کوزه‌گر
که اتحاد جسمهای آب و طین
هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال
فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما
از نشاط دوربینی در عما
دوربینی کور دارد مرد را
همچو خفته در سرا کور از سرا
مُولعیم اندر سخنهاى دقیق
در گره ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما



در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام
گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مَرَج
عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام
لیک پَرَش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت
نسگلد یک یک ازین کَرُّ و فَرَت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست
و آن کمین گاه عوارض را نیست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص
نَقَّبُوا فِيهَا بَبِينِ هَلْ مِنْ مَحِيصٍ؟
از نزاع تُرک و رومی و عرب
حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لَسِينِ معنوی
در نیاید بر نخیزد این دُوی
جمله مرغان مُنازَع بازوار
بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد
هین ز هر جانب روان گردید شاد
حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وَّجْهَكُمْ
نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ
کور مرغانیم و بس ناساختیم
کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جعدان دشمن بازان شدیم
لاجرم و ما مانده ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عما
قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند



پر و بال بی گنه کی برکنند؟
بلک سوی عاجزان چینه کشند
بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
دهد ایشان پی تقدیس را
می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود
بازِ همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لکلک می‌زند
آتش توحید در شک می‌زند
و آن کبوترشان ز بازان نشکهد
باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او
در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود
کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاووسان ایشان در نظر
بهتر از طاووس‌پران دگر
مَنْطِقُ الطَّيْرَانِ خَاقَانِي صَدَاسْت
مَنْطِقُ الطَّيْرِ سَلِيمَانِي كَجَاسْت؟
تو چه دانی بانگ مرغان را همی
چون ندیدستی سلیمان را دمی؟
پر آن مرغی که بانگش مُطْرِبَسْت
از برون مشرقست و مغربست
هر یک آهنگش ز کرسی تا تری ست
وز تری تا عرش در کر و قری ست
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود
عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد
تا که در ظلمت نمائی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی



همچو گز قطب مساحت می شوی
وانک لنگ و لوک آن سو می جهی
از همه لنگی و لوکی می رهی.

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۱۳۰، از دیوان شمس مولانا شروع می کنیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۰

آید هر دم رسول از طرف شهر یار
با فرح وصل دوست با قدح شهر یار

اکنون، به هر چهار قسمت این بیت از مولانا، که به زندگی انسان، به زندگی ما مربوط می شود، توجه می کنیم:
آید هر دم رسول، پس هر لحظه، منظور از هر لحظه، این لحظه ست. لحظه بعد هم که می آید، به صورت این لحظه
ست. شما از هر لحظه، این لحظه را درک می کنید.

این لحظه، حقیقتی ست که وجود دارد و ما همیشه در این لحظه هستیم. وقتی به زبان ذهن صحبت می کنیم، می
توانیم هر لحظه هم بگوییم.

پس، این لحظه، رسولی می رسد.

رسول یعنی قاصد. آورنده پیغام. منتهی این پیغام، بصورت بسته انرژی ست، بصورت محموله خرد است، بصورت
بار عشق است، بصورت خوشه زیبایی ست، بصورت سنبله عدالت، بصورت بقیچه هوشیاری، لطافت، تعادل، آرامش
سبکی، سکون است.

هر لحظه بسته ای از طرف شهر یار می رسد. هر لحظه. این لحظه.

شهر یار کجاست؟

شهر یار، شهر پادشاه جهان است، شهر خداست. شهر زندگی ست. بودن است.

بیشتر اوقات ما از کلمه بودن استفاده می کنیم. بودن مقدم بر شدن است.

بودن، احتیاج به انجام دادن، انجام شدن، به جسم تبدیل شدن، ندارد و این اسمش خداست.

شهر یار در این لحظه، فضای یکتایی اوست. اسمش را دریا، بحر، بحر یکتایی هم می گذارد.

از طرف شهر یکتایی، بسته برکات نیک، با فرح وصل دوست، با طرب و خوش وقتی و ذوق، با انبساط خاطر و
شوق پیوند و الحاق به دوست، خبر شادی اتصال و رسیدن به خود، به خدا، به خانه، به فضای وطن، آزل و آبد ...
به همه مخلوقات، از جمله به انسان هم می رسد.

فرح یعنی شادی، وصل یعنی اتصال.

گفتیم که ما بعنوان هشیاری، ابتدا جذب ذهن شده و از طریق ذهن به محتویات این جهان علاقه مند شده و به آنها می

چسبیم. به اصطلاح، با مقولات این جهان هم هویت می شویم.



حس شادی اتصال به معشوق، موقعی ست که در مقام هشیاری، خود را عقب بکشیم و با فاصله از ذهن و من های ذهنی، به محتویات ذهن و جهان نگاه کنیم و بتوانیم خود را از آنها، از هم هویت شدگی ها، جدا و حس بودن کنیم، روی پای حضور ایستادن را تجربه کنیم و از مقولات این جهان فانی و گذرا، شادی نخواهیم. همین حس **بودن**، توان روی پای حضور ایستادن، بسته انرژی شهر یار است که ما را به خود، به دوست، به معشوق، به خدا، وصل می کند و همراه با شادی ست.

حالا شما، دوباره متوجه می شوید که ما بعنوان انسان، چه بدانیم، چه ندانیم، به **او**، به خدا، وصلیم. ما همیشه آنجا هستیم، اما حالا، می خواهیم آگاهانه آنجا باشیم. هشیارانه وصل شویم.

پس در این جهان:

- وجود داریم، هستیم، وصلیم، نا آگاهانه و نا هشیارانه.

- وجود داریم، هستیم، وصلیم، آگاهانه و هشیارانه.

وقتی هشیارانه این وصل را حس می کنید، شادی را از زندگی و از اعماق درون خود، طلب می کنید، می گیرید و خرج می کنید.

در ضمن، این بسته ای را هم که از طرف زندگی به شما می رسد، همین الان باید خرج کنید. نمی توانید آن را برای بعد، پس انداز کنید. اگر بخواهید خرج کردن بسته های شادی و انرژی اهدایی زندگی را نگه دارید که بعداً خرج کنید، تبدیل به درد می شود و من ذهنی هم همین را می خواهد!

پس هر چه از معشوق، به صورت شادی، آرامش، زندگی، عشق، خرد و برکت می رسد، باید فوراً رَدش کنید. برای بدن تان، برای فکرتان، در عمل تان خرجش کنید. اجازه دهید که آن برکت به سمت آدم هایی که با آنها برخورد می کنید سرازیر شود. نمی توانید آن برکات را پس انداز کنید.

همینکه بخواهید ذهنیت کمیابی را انتخاب کنید، فوراً چشمه فراوانی قطع می شود. همین جاست که می گوید: با قدح شهریار. قدح یعنی جام شراب. پس این انرژی، این شراب، از طرف زندگی و با قدح **او** می رسد.

قدح **او** چه مشخصاتی دارد؟

فراوانی ست. قدح خدا کوچک و محدود نیست. به همان میزانی ست که شما این لحظه می توانید بنوشید. هر قدر این **لحظه**، دریافت و خرج کنید، می آید، می رسد!

اگر نمی توانیم خرج کنیم یا اگر از نشاط و طرب وصل دوست، خبر نداریم، به این دلیل است که حواس مان به جهان بیرون جلب و جذب شده و از وضعیت های بیرونی، حس امنیت، حس خوشبختی، حس شادی، حس هویت (من کی هستم؟) ... را طلب می کنیم، غافل از برکاتی که این **لحظه**، همین الان، بسیار و مفصل، فراوان، متعدد و متنوع، از معشوق می رسد!

اگر شما به زندگی وصل باشید، متوجه ریشه دار بودن خود در این لحظه، متوجه از جنس زندگی، از جنس خدا بودن خود، متوجه **بودن** خود می شوید. درک خواهید کرد که از جنس وضعیت های بیرونی نیستید.

فرا تر از رُلی هستید که شرایط بیرون به شما نسبت داده.



ولی این موضوع را باید در این لحظه، حس و تجربه کنید. این لحظه.
 پس، ما بیگانه و جدا از زندگی نیستیم، وصلت با دوست همیشگی ست. منتهی از آن اطلاع نداریم، بی خبریم!
 وصلت، پیوند و پیمان با دوست، توأم با شادی ست.
 خدا عجوبه ای بنام غم نیافریده. غم را منِ ذهنی ایجاد کرده.
 اضطراب، عزا، گرفتاری از) **آنطرف** (نمی آید. خدا توطئه نکرده که عده ای را خلق، و بعد به گرفتاری در این جهان
 بیندازد! هر لحظه بسته ای از برکاتی که همین الآن در همین لحظه لازم دارید، می آید و شما رد می کنید:
 ,,نه، نمی خواهم ,, چرا!!.

برای اینکه در هشیاری جسمی بسر می برید و از شرایط و فرم ها و اجسام و وضعیت های بیرونی آگاهید و همه
 نیازهای تان را از بیرون می خواهید.

حواس تان نیست که به علت تمرکزتان به بیرون، از سو و جهت اصلی غافل شده اید! برکات نیک، همه از **آنطرف**
 می رسد.

دست زنان عقل کل رقص کنان جزو و کل

سجده کنان سرو و گل بر طرف سیزه زار

عقل کل دست می زند. عقل کل یعنی عقل خدا. برنامه هایی که از ذهن خدا می گذرد و برای اداره این عالم لازم است
 و می فرستد. عقلی که همه چیز را اداره می کند!.

آن عقل، چه می کند؟ دست می زند که همه برقصند. تمام طرح عقل کل، طرح خدا، در همه جزئیات و در همه ابعاد
 و همه مراحل زندگی، در جهت شادی و آرامش ماست. اصل، این است.

هر کسی که غصه و اضطراب دارد، میل به عزا و غمگینی، میل به ترسیدن و به ترساندن، دارد، وصل نیست.
 هر کسی که خشمگین است، انتقام جوست، کینه دارد و حسود است، حتما" رشته اتصال او قطع است.
 از آن شراب نمی نوشد.

آیا این افراد پیروز می شوند؟ " نه ". خرد می شوند!.

عقل کل، عقل خدا، که همه چیز را اداره می کند، در جهت رقص انسان جاری ست. بر این است، که انسان برقصد.
 انسان کی می رقصد؟

وقتی در مقابل تغییر نیستد. تماشاگر باشد.

ما این مطالب را از مولانا می خوانیم، اما او این مطالب را حس و تجربه کرده. قبل از ایشان کسی این موضوعات را
 به این صورت بیان نکرده، کسی که این مطالب را از قدیم، بیان کرده، واقعا" رقص جزو و کل را دیده، تجربه کرده.
 از مقوله ای عینی صحبت می کند. کُل، شامل همه چیز است.

مثلا" ما، انسان ها، جزو این هستی هستیم، اما در عین حال، کُل هم هستیم.

می توانیم بگوییم: انسان که یک کُل است، جزوهایی هم دارد، اندام ها، معده، قلب، ... جزو این ارگانسیم هستند. خود
 آن اندام ها هم اجزایی دارند!.



طبق قانون زندگی، همه چیز تغییر می کند، می رقصد.

این تغییرات، توأم با شادی و آرامش، مطابق آیین زندگی ست.

حال، توجه کنید که ما کجا اشتباه می کنیم؟

ما جلوی این تغییر ایستاده ایم.

هشیاری که به این جهان آمده و به ذهن رفته. جذب اقلام ذهنی شده و تصویری ذهنی بنام من ذهنی بوجود آورده.

حال، هشیاری، فکر می کند که مساوی با این تصویر ذهن، مساوی با این من ذهنی ست!.

من ذهنی که، برای قوام و تثبیت خود احتیاج به ستیزه دارد، جهانی را منعکس کرده و در این جهان، آدم ها را

بصورت تصویر ذهنی می بیند، آنها را قطب قرار می دهد تا خود را نگه دارد، چون مبنای کار او مقایسه ست.

به غیر از این من ذهنی که با توهمات خود (آنها را هم حقیقی می پندارد) جلوی تغییر ایستاده، همه چیز در حال رقص و

گردش است و شما اگر بخواهید این قانون را در عمل به اجرا درآورید، باید در مقابل تغییر مقاومت نکنید. زیرا

رقص یعنی تغییر.

در مورد شخص شما، موضوعاتی، وضعیت هایی به زندگی شما وارد می شوند:

با یکی دوست می شوید، او می رود و کسی دیگر می آید، یکی می میرد و یکی بدنیا می آید، ما خودمان بعد از مدتی

می میریم، ... اینها فرم هستند و این تغییرات، بازی و رقص فرم اند. شما جلوی رقص فرم را نمی گیرید.

مثال می زند: سجده کنان سرو و گل، بر طرف سبزه زار.

شما سبزه زاری را در نظر بگیرید. این سبزه زار و گل، سَمبلِ زمینه یکتایی، سرو هم بطور سمبلیک، روی پای

حضور ایستادن انسان است.

مولانا تسلیم و حضور انسان را به اینصورت تجسم می کند و مآلاً "هم باید همینطور باشد.

فرض کنید هفت میلیارد انسان روی زمین، هفت میلیارد سرو ایستاده اند که سمبل حضور انسان ها هستند. فرم های

ذهنی شان هم از جمله بدن و فکرشان، مثل گل.

این سروها، از ذهن تسلیم شده تا بعد هشیاری شان، از سر تا ریشه، به گستره سبزه زار یکتایی تعظیم می کنند.

پس، انگیزه و طرح و منظور عقلِ گل، فرآیند عمل و روند کارش، یعنی هر کاری که می کند، برای به رقص

درآوردن شماست.

هر کسی هم که برقصد، حتماً در شادی و در آرامش است وگرنه نمی تواند برقصد. ضرورت و الزام برخورداری

از این آرامش و شادی، مقاومت نکردن و قضاوت نکردن شما، به اتفاق این لحظه ست.

اگر کسی بخواهد در یک اتاق برقصد، اگر با دست هایش چند نقطه را محکم بگیرد، چگونه می تواند برقصد؟!.

پس، شما بعنوان هشیاری، هیچ جای دنیا را، هیچ شرایط و موقعیتی را، هیچ وضعیتی را، هیچ کس را محکم نگیرید،

هیچ مقوله ای را نچسبید، که بتوانید تکان بخورید.

اگر هیچ جا را نگیرید، به هیچ چیز محکم نچسبید، دست و پای تان را سرو مانند از سفره سَمی و رنگارنگ وابستگی

های این جهانی جمع کنید، سرو می شوید.



سرو دامنش را جمع کرده. چیزی از این جهان نمی خواهد.

این صحبت ها بدین معنی نیست که ما نخواهیم پول داشته باشیم، کار نکنیم، اتفاقاً همه این آگاهی ها سبب خلاقیت ما می شود. اما می خواهیم بدانیم که عقل کُل چرا طرح رقص ما را دارد؟
" برای اینکه بتواند خودش را از طریق سرو و گلی شما، بیان کند."

سرو و گل رهایی و زیبایی، در نظم و سکوت، به سبزه زار یکتایی، وحدت، تعظیم و سجده می کنند.
ما، بعنوان سروی که در این دم، در این لحظه بی نهایت عمق داریم، بعنوان گل این سبزه زار، در زمینه یکتایی ابراز وجود می کنیم. چرا دسته گل؟

برای اینکه در مقام عصاره و چکیده مسیر پر فراز و نشیب تکامل هستیم و حال، در اینجا، در این لحظه، تسلیمیم و بی شباهت به زیبایی و لطافت و شگفت انگیزی گل، نیستیم!
بی شباهت به گل ها، به محصول سبزه زار یکتایی نیستیم!

اگر اجازه دهید که هر دم، بسته فرستاده شده از طرف خدا، خودش را در شما آشکار کند، غیر از سلامتی، غیر از خلاقیت، غیر از ساختارهای نیک در بیرون، شما می توانید بیافرینید؟ می توانید سلامت نباشید؟ " نه".
چرا ما مریض می شویم؟

برای اینکه حواس مان به بیرون است و این بسته را نمی بینیم! بسته را رد می کنیم! ولی باید توجه کنیم، همانطور که امروز می گوید: ما باشنده ای محاصره شده، بوسیله زندگی هستیم و می توانیم جان سالم بدر ببریم. به این ترتیب که، طرح عقل کُل، بر این است که:

زندگی، فضای یکتایی زندانی شده در شما، خودش را از محدوده کوچک من ذهنی تان، که از طریق ذهن به محتویات این جهان چسبیده، بیرون بکشد و به رقص درآورد، خودش را نمایان و بیان کند.
حال اگر شما به خواب ذهن رفته و در آن مقیم شده اید، الآن درک می کنید، متوجه می شوید، که این کار اشتباه ست، جلوی زندگی ایستادن است!

دیگر این اشتباه را مرتکب نمی شوید، دیگر از مردم توقع ندارید، فکر نمی کنید که اگر مردم انتظارات شما را برآورند، خوشبخت می شوید!

علت بدبختی شما این است که مردم توقعات شما را برآورده نمی کنند.

وقتی خود را با طرح عقل کُل، با آیین زندگی، موازی کنید، متوجه می شوید که بسیاری از خواستن ها، نیازهای روانشناختی ست. نیازهای روانشناختی نیازهای من ذهنی اند، نیازهای حقیقی نیستند، نیازهای منیت ما هستند.
من ذهنی از اصل و پایه زندگی جدا شده و بر اساس عقل کاسبکارانه گذشته گان زندگی می کند، از فراوانی و متبارکی بسته هایی که هر دم از طرف زندگی می رسد، بی خبر است!
در نتیجه یک سری نیاز دارد:

نیاز به توجه مردم، نیاز به تأیید مردم، نیاز به تحقیر مردم، نیاز به پُر دادن، نیاز به مشهور شدن، نیاز به بحث و جدل راه انداختن و طرف مقابل را محکوم کردن، نیاز به اثبات بهتر و بیشتر و خوشگل تر و ثروتمند تر بودن از دیگران،



نیاز به نگاه آدم حسابی بودن در مقایسه با دیگران، نیاز به پیروز و بیشتر و بی عیب از آب درآمدن و مهم تر جلوه کردن در نگاه دیگران، نیاز به دیدن ضعف دیگران و ضعف های شان را بزرگ جلوه دادن و ... و این درست نیست. رهنمودهایی که مولانا می دهد، کاملاً "بجا، بسیار قابل توجه ست:

دست زنان عقل کل رقص کنان جزو و کل، هر چه که در این عالم هست، از جمله شما، در حال رقص است. شما بعنوان انسان، در حال رقص، یعنی تماشاگرید. زندگی بوجود می آورد، زندگی از بین می برد.
- هر موقع فرم ها و رویدادهای زندگی شما، به راحتی و به آسانی می آیند و می روند، پس شما می رقصید.
- هر موقع با رویدادهای زندگی تان ضدیت می ورزید، مخالفت می کنید، تسلیم نیستید، نمی رقصید.
با طرح عقل کل مخالفت می کنید، کی شکست می خورد؟
جوابش را می دانید.

چرا ما به زندگی سجده نمی کنیم؟ سجده یعنی تسلیم. چرا این لحظه به زندگی تسلیم نیستیم؟
چرا اتفاق و رویداد این لحظه را هر چه که هست، نمی پذیریم؟
سرو و گل چه مشخصات و نشان ویژه ای دارند؟

سرو سمنبل انسانی ست که این لحظه بیدار است و ریشه بی نهایت دارد.
گفتیم دو خاصیت خدا، بی نهایی و ابدی بودن اوست.

بی نهایی، با قدح شهریار، با فراوانی!، بی حدی!، آمده. حدود ندارد!

پس، سرو، با قامتی صاف و افراشته، به همراهی گل، با ریشه ای بی نهایت، وضعیت های پُر برکت و نیک بوجود آمده بوسیله او، به داده ها و به جذبه های این جهان خم نمی شود و ما نیز، هر دم تسلیم، اتفاق این لحظه را، هر چه هست می پذیریم، هشیار و در حضور، سر تعظیم و سجده بر فضای یکتایی وجود و فرای آن، داریم.
این دو بیت و بیت های بعدی، فرمولی برای زندگی هم هست!.

اگر شما تسلیم نیستید، سرو نیستید. گل هم ندارید، به سبزه زار، به زمینه ای که همه چیز روی آن استوار است، تعظیم نمی کنید!.

الآن من و شما با فرم های مان روی چه ایستاده ایم؟
روی فضای یکتایی.

حالا متوجه می شویم که فضای یکتایی مرتب برای ما بسته می فرستاده و می فرستد ولی تا بحال، ما از رسیدن این بسته ها مطلع نبودیم و آنها را پس داده ایم!.

بحر از این دم به جوش کوه از این لعل پوش

نوح از این در خروش روح از این شرمسار

از این دم خدایی، بحر، فضای یکتایی، می جوشد.

فضای یکتایی می جوشد و این بسته های انرژی و برکت را به ما می رساند و ما متوجه می شویم که از اعماق وجود مان، از درون ما زندگی می جوشد. دم، قاصد خدا، آمده و این برکات را آورده!.



یادمان باشد، وقتی بحر بجوشد و بخار شود و بصورت باران بر کوه ببارد، کوه پُر گُل می شود. کوه، سمبلِ ذهن هم هست. وقتی بحرِ یکتاییِ درونِ شما به جوش آید، بسته های برکت، هر لحظه، از درون شما، می جوشد و بالا می آید. فکرِ خلاق و سازنده، فکر صلح و دوستی، مودت و موافق و حَسَنه، متعاقبِ آن، عمل خلاق و پر برکت، از درون شما ابراز می شود. هر وضعیت و هر شرایطی را که در بیرون خلق می کنید، نیک و پر برکت می شود، درد ندارد.

پس، ذهن پر لعل و جواهر شما، فکرهای خوب و پر بار، خلاق و پُر قریحه می آفریند. نوح از این در خروش، نوح، سمبلِ انسان به حضور زنده شده ست، انسانِ کامل از این جوهر و کیفیت، در جوش و در خروش است. مثل مولانا.

نگاه کنید ببینید مولانا چه غزلی گفته! نوح سمبلیک را می گوئیم. منظورمان نوح پیامبر نیست. نوح یعنی همه انسان هایی که به حضور زنده شده اند. ریشه داری را حس می کنند. روح از این شرمسار، حالا، روح من و شما، در مقابل این برکاتی که از طرفِ زندگی می آید و نمی تواند عمق کافی پیدا کند، شرمسار است یا نه؟ بله. شرمسار است.

ما الآن شرمساریم. چقدر از این بسته هایی را که هر لحظه، هر دم می رسند، می گیریم؟ این بسته ها به چه میزان هشیاری حضور را در ما زنده کرده اند؟ به چه میزان به حضور زنده شده ایم؟ چقدر عمق داریم؟ از خودتان بپرسید: آیا سرو شده اید؟ گُل دارید؟ گُل داده اید؟ سرو شما تعظیم می کند؟ چقدر قامت کشیده و بالا رفته؟ آیا شما هنوز به مقولاتِ این جهانی چسبیده و تعظیم شان می کنید؟ آیا خَم و کوچک و خوار می شوید؟

نوح، انسان به حضور زنده شده اینطور نیست. برای اینکه آن چیزی را که از این جهان می خواست، دست اول از قاصدِ همین لحظه می گیرد! زنده بودن را همین لحظه حس می کند! آیا این لعل پوشِ ی ذهن، برای بدن هم فایده دارد، البته.

شما فکرهای خوب و پرکت و خدایی می کنید، اصلاً "همین بدن تان از این برکات سود و فایده می برد، روح از این شرمسار، ما الآن متوجه می شویم که این منِ ذهنی چقدر ما را فریب داده و ما نتوانستیم درست زندگی کنیم! ولی تأسف نمی خوریم، منِ ذهنی منتظر است بگوئیم:

، من که الآن پنجاه، شصت ساله هستم، چرا با این مطالب الآن آشنا می شوم؟، چرا الآن اینها را می شنوم؟ چرا در زندگی ریشه عمیق ندارم؟، چرا هنوز واکنش نشان می دهم؟، زیرا نوح که در زندگی ریشه بی نهایت دارد، واکنش نشان نمی دهد، تسلیم است ،،

گفت: " سرو سجده کنان است " .

یعنی هر اتفاقی که می افتد باز هم به زندگی سجده می کند و می گوید:

،، در اختیار تو هستم و اینکار به معنی تکذیب عقلِ منِ ذهنی ست ،،



" اما من ذهنی می گوید من می خواستم اتفاق این لحظه اینطور بیفتد، که به من زندگی بدهد، یادش نیست که اینطور هم اتفاق افتاده ولی به او زندگی نداده! "

اصلاً" به شما تأکید کنم، ما باید به دو مورد این من ذهنی خوب توجه کنیم و مواظبش باشیم:

- من ذهنی یک الگوی نقص دارد. یعنی هر چه را که بدست بیاورد و هر چه به لحاظ مادی کامل باشد، باز هم ناقصی و کمبود می بیند و احساس کمی می کند!.

هر جا می رود، می گوید: ,, اینجا چیزی کم دارد ,, و آن چیز را پیدا می کند!.

تا زمانی که ما این من ذهنی را رها کنیم و از ذهن زاییده، از جنس حضور شویم، این حس نقص دست از سر ما بر نمی دارد. اما شما می دانید که حس نقص، پهلوان پنبه من ذهنی ست، یک الگوست.

وقتی ذهن تان این الگوی من ذهنی را فعال می کند، اگر مزاحم تان شد، چنانچه هشیار، عقب کشیده و ناظر ذهن تان باشید، فوراً" می توانید آن را تشخیص دهید.

مثلاً"، به رستورانی، به خانه کسی می روید، یکدفعه ذهن شما می گوید:

,, اینجا چرا اینطوری ست، آن آقا چرا آنطور رفتار می کند، این مهمانها چرا اینطورند، ... ,,

فوراً" بدانید که الگوی نقص من ذهنی تان به کار افتاده. این الگو، از دیگران استفاده می کند. نه تنها نقص های خود، بلکه ضعف های دیگران را هم می بیند. شما مواظب این الگو باشید.

- یکی دیگر از مواردی که من ذهنی دائم به آن می پردازد و هزار بار در مورد آن گفته ایم، توجه به دیگران است!.

حال آنکه، در این راه شما، تمرکزتان فقط روی خودتان است. با کسی دیگر کاری ندارید، کسی دیگر را نمی خواهید عوض کنید. برای اینکه این دو خاصیت با هم کار می کنند.

من ذهنی مدام به مقایسه برمی خیزد و خود را با دیگران مقایسه می کند. به هوا و مکان و ترافیک و ... هم گیر می دهد اما بیشتر به انسان ها می پیچد. برای اینکه با دیدن عیب انسان ها، می توانیم خودمان را بالا ببریم.

چرا به انداختن نور افکن روی خودتان و تمرکز حواس تان روی خود، مکرراً"، تأکید می کنم؟

زیرا این عمل، مشکل ترین کار است. هر کس که بتواند این کار را انجام دهد، واقعاً" پیشرفت کرده.

اگر هم نمی توانیم کاملاً" این کار را انجام دهیم، بطور ناقص، به هر میزان که برایمان امکان پذیر است، باید این کار را بکنیم. باید تمرین کنیم.

هر موقع، به کسی نصیحت می کنید، هر موقع یکدفعه ذهن تان روی کسی رفت که: ,, باید بروم و فلانی را عوض کنم، بگویم اشتباه نکن، زندگی ات را خراب نکن، من دوست تو هستم، ... ,, " بایستید "

بدانید: حس مقایسه، در آوردن خودتان از زیر نور افکن، انداختن توجه و نور افکن روی دیگران، برای بقای من ذهنی ست، و گرنه من ذهنی نمی تواند به بقای خود ادامه دهد.

من ذهنی به اشخاصی در بیرون، برای ستیزه ورزی، نیاز دارد. ما دوست مان، حتی همسرمان را آنقدر که برای ستیزه لازم داریم، برای زندگی و دوست داشتن و عشق ورزیدن، نمی خواهیم!.



شما به خودتان توجه کنید، ببینید آیا همسرتان، دوستتان، فامیلتان را برای ستیزه می خواهید؟ (این ستیزه برای قوام بخشیدن به من ذهنی خودتان است).

هر حرکتی که می کنید، توجه کنید که آیا از من ذهنیتان سرچشمه می گیرد، یا از حضورتان؟ اگر از حضورتان بیاید، خواهید دید که با مردم کار ندارید.

اما اگر متوجه شدید که با مردم کار دارید، بدانید از من ذهنی صادر شده و این مشکل ترین کار است. شما اگر دقت کنید، می بینید که وقتی آدم شروع به صحبت می کند، می گوید: ,, من می خواهم در مورد خودم صحبت کنم، چه کاری به دیگران دارم، من می خواهم راجع به برنامه خودم صحبت کنم، ... یکدفعه دو دقیقه طول نمی کشد که حرف و حدیث و صحبت از کسی دیگر به میان می آید، خود را با او مقایسه می کند، ...

" پس چه شد؟ "

بله. پای مان می لغزد!

پس، الگوی **نقص بینی**، الگوی **مقایسه و تمرکز توجه روی دیگران**، دو الگوی من دار من ذهنی هستند که وقتی عقب بکشید و به ذهن نگاه کنید، روح ما از اینهمه تأخیر، از اینهمه تعلل و سهل انگاری، کندی و آنگی، قصور و واماندگی، از اینکه تا بحال عمق لازم را پیدا نکرده و بسته های برکت و غناء را رد کرده، شرمسار شده، یکی پس از دیگری، الگوهای نقص و مقایسه را می شناسید و کنار می گذارید.

یک الگوی دیگر من ذهنی، **زرنگی** است.

من ذهنی در همین مقایسه با دیگران می خواهد برای خود، زرننگ جلوه کند:

,, من زرننگ تر از دیگران هستم ,,

احتیاج به پولش هم ندارد اما در مقایسه می گوید من زرننگ ترم.

ولی این زرننگی را در زنده شدن به حضور نمی توانید بکار ببرید، در این رابطه به کار نمی آید.

حتی چوب لای چرخ مان می گذارد. اصلاً " بهتر است که سر آدم کلاه برود تا اینکه آدم سر کسی کلاه بگذارد.

اگر کسی کلاه سر شما گذاشت، زرننگی کرد، خوشحال باشید، خدا را شکر کنید:

خدا را شکر که سرم کلاه گذاشت.

خدا را شکر که من، سر کسی کلاه نگذاشتم. قانون جبران را رعایت کردم. حق مردم را دادم و به مردم بدی نکردم.

عیب آنها را نگفتم. نا زرننگ بودم (برای اینکه زرننگی، فکر من دار است). بقول مولانا: ابله، ساده، راستگو بودم.

راستگویی بنظر شما ابلهی است؟ " نه "

ما باید راستگو باشیم. ما باید تا آنجا که مقدر است راستگو باشیم. دروغگویی با گنج حضور و جوش بحر فضای

یکتایی و لعل پوشی کوه و خروش نوح، نمی خواند.

ای خرد دوربین ساقی چون حور بین

باده منصور بین جان و دلی بی قرار



خرد دوربین، اینجا سانس منفی دارد. یعنی عقل دوربین. خردی که نزدیک را نمی بیند.

در نزدیک کی هست؟

ما هشیاری هستیم، اگر بخواهیم با زبان دویی صحبت کنیم، نزدیک ترین ماهیت به ما، خداست. ما امتداد او هستیم، ما خود هشیاری هستیم، دیگر نزدیک تر از این نمی شود که آدم خود یک چیز شود.

شما خود خودش هستید و همیشه خودتان هستید. اینجا مولانا می گوید:

" تو در این لحظه، خودت هشیاری هستی، چرا خودت روی خود منطبق نمی شوی، چرا خودت از خودت آگاه نمی شوی؟ ای خرد دوربین چرا روی پای خودت نمی ایستی و در ذهن دنبال خودت می گردی! "

ساقی هم همیشه جلوی روی ماست.

فرض کنید ساقی (کسی که شراب می ریزد، جلوی روی ما ایستاده)، باید گلیاس مان را برداریم و از او بخواهیم در گلیاس مان شراب بریزد. البته این شراب، شراب معمولی نیست، شراب کامیابی، شراب منصور، شراب شایستگی ویژه ست. شرابی ست که از طرف خدا می آید.

شراب منصور، شراب عاقبت به خیری، با شراب انگوری فرق دارد. شراب انگوری ویسکی، شراب قرمز، شراب سفید، مال این دنیاست ولی شراب منصور شرابی ست که از اعماق وجود شما می جوشد و بالا می آید.

ساقی چون حور، در اینجا آن زن سیاه چشم و سیاه مو، آن حور بهشتی (سمبل زیبایی) نیست که عامه معتقدند در بهشت است، ساقی چون حور، یعنی زندگی، خدا، شراب منصور را به گلیاس و قدح شما، به فکر و به جان شما می ریزد و شما او را کنار زده و می گوید: ,, می خواهم دور دور ها را ببینم! ,,

دور دورها، امورات در ذهن است و ذهن دنیا را نشان می دهد. خرد دوربین، خردی ست که بجای اینکه نزدیک بین باشد و خودش خود را ببیند، به دور دست ها نظر دارد!

شما متوجه می شوید که برای حس خوب خوشبختی و امنیت و شادی، خیلی جستجو کرده اید، در متعلقات، در شرایط مختلف، در وضعیت ها، در آدم های دیگر، بوسیله ذهن تان، دنبالش بودید، اما پیدا نکردید. بی خبر از اینکه، منبع و گنج این حس خوشبختی و امنیت و شادی، در خود شما بود! همان خودتان بودید!

در خود باید این دوربینی را کنار بگذارید!

چه موقع ما دوربین نمی شویم؟

" وقتی عقب بکشید و در مقام ناظر به ذهن تان نگاه کنید "

می بینید که کارهای ذهن، غیر از شمای هشیاری ست.

شما در ذهن، در گذشته و در آینده هستید، اما بیرون از ذهن، بعنوان هشیاری در این لحظه **زنده** هستید.

ذهن همیشه با گذشته و آینده کار می کند و ما بصورت هشیاری با **این لحظه**. همیشه این لحظه ست. همیشه در این لحظه هستیم. می بینید که **دو بُعد** پیدا می کنیم:

بُعد هشیاری که در این لحظه ست، آگاه ست، ما هستیم، سرو هستیم.

بُعد ذهن که با زمان کار می کند.



آیا ذهن را گم کردیم؟ " نه "

آیا می توانیم فکر کنیم؟ " بله "

چطور می توانیم فکر کنیم؟ " خلاق. چرا "؟

برای اینکه سَر و زنده ایم، گذشته و آینده را هم می بینیم، تجربه هایی را که در گذشته داشته ایم یادمان مانده، می دانیم در آینده چه هدفی داریم، ...

اما هیچیک از مقولاتی که در ذهن هستند ما را به خود جذب نمی کنند، زیرا یک بُعد جدید پیدا کرده ایم.

این بُعد جدید، منبع شرابِ منصور است. خطاب به ما انسان ها می گوید:

تو جان و دلی بی قرار داری (این بی قراری مثبت است) که به سوی او می رود.

اصلاً " علت اینهمه دردی که می کشیم این است که جان و دل ما (جان، توان و استعداد و توانایی ست که سبب فکر و حرکات ما می شود و دل هم مرکز اصلی موجودیت ماست). هر دو بی قرار آن معشوق اند. می خواهند از او انرژی بگیرند. ای خرد دوربین، ساقی چون حور بین.

خرد دوربین از بس متوجه مشغولیاتِ ذهنی ست که هشیاری جسمی پیدا کرده و می گوید: چیزی جز این اجسام نمی بینم!، چه ببینم؟. کو؟!.

یک لحظه می توانید از ذهن عقب بکشید و خودتان را از ذهن جدا کنید و او را ببینید. این بُعد جدید، که ناظر است، بارها من گفتیم: " از جنس ذهن نیست "، بمحض اینکه عقب بکشید متوجه می شوید که ذهن تان زیر اداره و فرمان شماس است. ذهن تان بوسیله نور بینش و بصیرتِ تان روشن می شود.

نور آگاهی شما در این لحظه، ذهن تان را روشن می کند، به گذشته و آینده شما اشراف دارد. شما در گذشته و آینده محبوس نیستید. به این صورت نیست که اتفاقی، رویدادی که در گذشته شما را رنجانده، شما را به آنجا و آنموقع، بکشاند و نگه دارد، نه. متوجه می شوید که این یک الگو و یک تصویر ذهنی ست که شما را ناراحت می کند، اگر عقب بکشید و ذهن تان را نگاه کنید، این موضوع را درک می کنید.

همانطور که گفتیم، الگوی نقص بینی یکی از الگوهای ذهن است، درست مثل این است که یک کارت کامپیوتری را از دستگاه جدا کرده، کشیده و دور بیندازید: "، من دیگر نمی خواهم نقص ببینم "، می توانیم جان و دل بی قرار را هم اینطور تعبیر کنیم:

جان و دل بی قرار بیار. چرا بی قرار نیستی؟ چرا به سوی او نمی روی؟ تو که جریان را فهمیدی!، تو که طرح زندگی، طرح عقل کُل، طرح عشق کُل، را درک کردی!، می دانی که می خواهد بسته شادی را هر لحظه به وجود تو بدمد، تو را مانند نوح به خروش آورد که شما خرد را، عشق و لطافت را به این جهان بیاوری!، پس، جان و دلی بی قرار و ریزبین، باده، نزدیک بین بیار!.

بشنو از چپ و راست مزده سعادت تو راست

بخت صفا در صفاست تا تو توی اختیار

به ما می گوید: از چپ و راست بشنو.



شما می دانید که آن عقل کل، عقل خدا، که همه چیز را اداره می کند، طرح اش در مورد شما چیست. در مورد شما چیزهایی از چپ و راست گفته می شود، موضوعاتی اتفاق می افتند، این رخدادها به شما چه می گویند؟ به شما می گویند: **مژده بده، خبر خوب!**. **سعادت و خوشبختی متعلق به تو، انسان است!**. آیا این **سعادت و خوشبختی**، برای انسان های بخصوصی ست؟ **نه**. شامل همه انسان هاست. اگر هفت میلیارد آدم وجود دارد، سعادت متعلق به همه آنهاست. هر کدام تک به تک. **بخت خوب**، سبب اتفاق خوب در این جهان می شود. **بخت در حال درخشیدن است**، بهتر از این نمی شود! **صفا در صفاست**، یعنی نابی، پاکی، خوش حالی، صفا در صفاست! **صفا بعد از صفا!**. یعنی تو ای انسان (همه ما انسان ها) خوش بختی و سعادت تو راست. زیرا در این لحظه، بساط شادی و آرامش و برکت برای تو مهیاست. **لحظه بعد هم همین است**، لحظه بعد هم همین است، **لحظه بعد هم همین است**، لحظه بعد هم همین است، لحظه بعد هم به همین ترتیب ... هر لحظه، بسته انرژی، بسته شادی، بسته آرامش، می رسد، اگر دریایی و دریافت کنی! آیا بسته ای که از طرف زندگی می رسد، بد بسته ای ست؟ **نه**. تا تو تویی اختیار، تا زمانی که تو با اختیاری! ما اراده ای آزاد داریم، خودمان اختیار خودمان هستیم. اینجا یک خود واقعی وجود دارد که هشیاری ست، تا زمانی که شما، آگاهانه فرای تصور و فکر، می پزید و تبدیل شده اید و بعد هشیاری در شما زنده شده و تا تو تویی اختیار. این لحظه، نمی گوئیم شما ریشه ای بی نهایت شده اید، بلکه ریشه دار بودنی در خود حس می کنید و می گوئید: ،، من هشیاری هستم، من از جنس مواد بیرونی، از جنس آنچه که ذهن ام نشان می دهد، نیستم، از آنها هم زندگی و هویت و حس امنیت نمی خواهم، برکاتی را که هر لحظه در بسته زندگی هست، از بیرون نمی خواهم، بنابراین، خودم را انتخاب می کنم. می خواهم خودم باشم ،،. ، تا بحال، یک من نهی داشتم که ناقص بود، پهلوانش حس نقص بود، فکر می کردم همانم ،،! اگر شما از مردم پرسید چه خبر؟ بالاخره بعد از چند دقیقه صحبت می فهمید که این آدم (پهلوان پنبه حس نقص)، حس نقص دارد. پول دار هم هست، خانه بزرگ دارد، بچه هایش خوب هستند، همسر و کار و شغل و حرفه و اتومبیل اش خوب است، همه چیز دارد، اما اگر پرسید چه خبر؟ طی دو سه دقیقه بعد به شما می گوید چیزی کم است. بعضی موقع ها هم خودش نمی داند چه کم است! وقتی، نعماتی را که دارد، برایش می شماری و یادآوری اش می کنی: " این را داری، آن را داری، آن را هم داری، آن یکی را هم داری ... ". همه را که برایش شمردی، کمی خوش حال می شود چون فکرمی کند چیزهایی دارد که دیگران ندارند، اما باز یکی دو سه ثانیه بعد، همان حس نقص بالا می آید: ،، **بله، خوب دارم، ولی این ... را ندارم، آن یکی که دارم اینجایش ... خراب است**، بچه ام هم که درس نمی خواند، **ملک ام قیمت اش پایین آمده، اگر ده سال پیش آن را خریده بودم حالا قیمت اش هفت برابر شده بود**، و ... ،،



خودش در اختیار خودش نیست. منِ ذهنی اش اختیار دارِ اوست.

شما در این لحظه تصمیم می گیرید:

، من از الان وقتی بخوام بگویم کی هستم، به منِ ذهنی ام نگاه نمی کنم. به حرف هایش گوش نمی دهم.

من هشیاری ناظم که منِ ذهنی را می بیند ،،.

" اما، منِ ذهنی، یک دفعه فرو نمی ریزد، ما آهسته آهسته تصعید می شویم. همواره حاضر و ناظر، عقب می کشیم و ذهن را نگاه می کنیم، ذهن اگر فکر کند، دنبال فکر و ایده، قصد و منظورش راه نمی افتم.

کی؟ بُعدِ ریشه دار بودنِ شما زنده شده؟

وقتی، ذهن تان فکری را پیش می آورد، ولی آن فکر و ایده، شما را نمی تواند بکشد. شما دنبالش نمی روید!

در حالیکه قبلاً" می رفتید.

وقتی دنبال فکر می رویم، از این به آن فکر، از اینجا به آنجا، از آنجا به فکر بعدی، ... یکدفعه متوجه می شویم که فکری عوضی می کنیم!

اگر این فکرها را آدم باور کند، گیر و پیچ و مسائل متعددی برای خود پیش می آورد و اگر از این افکار و مسائل زیاد داشته باشد، بتدریج همه از آدم می رنجند، چوب لای چرخ خود می گذارد، به همه مشکوک می شود، زندگی اش خراب می شود!

ولی وقتی شما ریشه دارید، فکر هم تربیت و کنترل می شود.

ما نمی توانیم فکرهای منِ دار را یکدفعه ریشه کن کنیم، ممکن است حتی عمق زیادی هم پیدا کنیم ولی بقایای منِ ذهنی مانده باشد، اشکالی ندارد، مادامی که شما به الگوهای آن واکنش نشان نمی دهید و خود را عقب می کشید و می بینید که چه می کند، می خندید، مواظبش هستید، کاری نمی تواند پیش ببرد، آرام آرام، توان و زورش کم می شود. شما دیگر می دانید که آن عقل کُل، عشق کُل، طرح اش برای شما چیست.

*

چند مطلب از مثنوی برایتان می خوانم که این مطالب برایتان روشن تر شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۳

آنچِ حقست أَقْرَبُ از حَبْلِ الْوَرِيدِ

تو فکنده تیرِ فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته

صید نزدیک و تو دور انداخته

این سه بیت از قصه ای بسیار طولانی ست، ولی خلاصه اش این است که:

کسی خواب می بیند که نقشه گنجی را بدست خواهد آورد و بالاخره سروش یا هاتفی آمده و به او می گوید که می روی و فلان جا می ایستی و تیری می اندازی، هر جا تیر افتاد، آنجا را می کنی، گنج آنجاست!



این فرد به محل رفته و با تمام توان و قدرتی که داشته تیر را از کمان، انداخته و محل فرود آمدن تیر را می‌گنده تا گنج را بیابد و به همین ترتیب ادامه می‌دهد.

بتدریج آنقدر اطراف شهر را تیر، انداخته و کنده، تیر، انداخته و کنده، که به پادشاه این خبر را می‌رسانند تا بفهمند این شخص چه فکری دارد و دنبال چه می‌گردد؟

پادشاه آن شخص را خواسته و از او می‌پرسد که به راستی چرا همه جا را می‌گند؟ آن شخص پاسخ می‌دهد:

«، من نقشه گنجی را پیدا کردم اما هر چه و هر کجا دنبالش گشتم تا بحال آن را پیدا نکردم،»!

پادشاه بهترین تیراندازها را (اینجا تیر انداختن یعنی فکر کردن، بهترین متفکرها) می‌آورد که تیر بیندازند. آنها هم تیرها انداختند ... و کردند ... ولی گنجی پیدا نکردند!

پادشاه هم خسته شده، می‌گوید: «، برو. اگر گنج را پیدا کردی، همه اش مال خودت،»!

بالاخره این شخص درمانده می‌شود و از هاتف می‌پرسد:

«، جریان چیست، من نمی‌فهمم!، نفهمیدم، گنج را پیدا نکردم!،»،

هاتف پاسخ می‌دهد (به او الهام می‌شود، به گونه ای شناسایی درونی ست):

" ما نگفتیم تیر را بکش، گفتیم تیر را در کمان بگذار، هر جا افتاد، آنجا را بگن."

این شخص، اینبار، تیر را در کمان گذاشت، تیر جلوی پایش افتاد!

یعنی چه؟

یعنی: " گنج زیر پای خودمان است، گنج، ما هستیم. گنج در زیر فکرهای ماست و فضای یکتایی ما را و فکرهای ما را و وضعیت های این لحظه را در آغوش گرفته."

آیا شما بعنوان هشیاری می‌توانید از ذهن عقب بکشید و یکدفعه به آن فضا **زنده** شوید و تمام وضعیت های خودتان را در آغوش بگیرید؟

" بله."

آیا این کار ساده ست؟

" نخیر". ساده نیست.

ذره به ذره هشیاری حضور، هشیاری ناب، هشیاری خالص، در اثر شناسایی الگوهای من دار ذهنی و خلاص شدن از آنها زیاد می‌شود.

بیت آخر غزل مربوط به این موضوع ست که توضیح خواهم داد. از این قصه این سه بیت را برایتان می‌خوانم:

آنچِ حَقست، أَقْرَبُ از حَبْلِ الْوَرِيدِ، آنچه که حق است، خدا، نزدیک (أَقْرَبُ) تر از رگ گردن (حَبْلِ الْوَرِيدِ) است به شما!

یعنی شما خود او هستید! شما همانید که در ذهن دنبالش می‌گردید! خودش هستید! یعنی خدا و شما یکی هستید.

امروز هم به شادی وصل اشاره کرد که شما متوجه این مهم شوید.

تا زمانی که در ذهن دنبالش می‌گردید، جدایی وجود دارد.



تا زمانی که ما از خلق خدا حس جدایی می کنیم، از خدا هم حس جدایی می کنیم.

تا زمانی که ستیزه، مقایسه، قضاوت، مقاومت می کنیم، جدا از خدا هستیم، متوجه نمی شویم که **خودمان** از جنس او هستیم!

تو فکنده تیر فکرت را بعید، ساقی زندگی، شراب عشق را، شراب منصوری را برای ما می ریزد که بنوشیم، ما می گوئیم: ,, من شراب نمی خواهم، کنار برو ببینم ذهن ام، الآن چه چیزی را نشان می دهد ,,!.

" این غلط است "

تو فکنده تیر فکرت را بعید، تو تیر فکرها را به دور دورها، به آینده پرتاب کرده ای، به ذهن پرتاب کرده ای!.

بجای اینکه این لحظه ما فکرمان را ساکت و آرام کنیم، همه اش دنبال چیزی در ذهن می گردیم تا به ما زندگی دهد!.

" این طرز فکر و برخورد غلط است "

ای کمان و تیرها بر ساخته

صید نزدیک و تو دور انداخته

تو کمان و تیرها ساختی، یعنی چه؟

از همان ابتدا ما یاد گرفتیم که خوب فکر کنیم، تیرها را دور دور بیندازیم، یعنی فکرهای دقیق و حساب شده کنیم.

گر چه بلحاظ ذهنی فکر می کنیم که پیش می رویم و از همه جلوتر می افتیم، موفق می شویم به امکانات و تسهیلات رفاهی دست می یابیم، ... ولی برای رسیدن به اصل و جوهر زندگی، برای اینکه متوجه شویم، که ما خود زندگی هستیم، و از توهم درآیم، نه تنها راه گشا نیست، چه بسا توقف زیاد در آنها ما را بیراهه کشانده و **زنده** شدن به زندگی، به حضور، به خدا را در ما به تأخیر می اندازد!.

می دانیم که هشیاری آمده و جذب ذهن شده (در مثنوی خواهیم خواند): مثل کسی که در خانه بخوابد و دیگر خانه را نبیند و متوجه نشود که در خانه خوابیده!.

درست است. وقتی ما شب در خانه مان می خوابیم، نمی دانیم که در خانه مان خوابیده ایم، اگر بیدار شویم، متوجه می شویم که در خانه خود هستیم.

شما الآن بعنوان هشیاری به خانه ذهن بروید و بخوابید، در آنجا چون در خواب ذهن هستید نمیدانید که در درون ذهن هستید!، هر چه که ذهن نشان می دهد آن را حقیقت می پندارید و در نتیجه در ذهن، کمان و تیرها می کشید و فکرهای خیلی دقیق می کنید در حالیکه همه توهم و سراب است!.

صید نزدیک و تو دور انداخته!

صیدی که نزدیک است، کجاست؟

نزدیک تر از اینکه!، ما هشیاری هستیم و از جنس خدا!؟.

" از این نزدیک تر نمی شود "!. ولی ما در ذهن دنبالش می گردیم!.

هر که دور اندازتر او دورتر

وز چنین گنجست او مهجورتر



هرکس تیر اندیشه و تعقل خود را دورتر پرتاب کند، مسلماً" از گنج حقیقت وجود خویش دور می شود. کسی که تیر فکرهايش را دورتر می اندازد، عمیق تر و دقیق تر فکر می کند که مثلاً، چگونه و چکار کنم که از ذهن متولد شوم؟، یعنی با الگوهای ذهنی، می خواهد از ذهن زاییده شود، مثلاً" استاد دانشگاه ست . فکر می کند، روی کاغذ برنامه ریزی می کند و می نویسد که چکار کند، فکر می کند، فکر می کند، فکرهای عمیق و حساب شده می کند، برای این منظور خیلی فرمول می نویسد، ...

آیا براستی، با الگوها و داده های ذهنی، می تواند از ذهن زاییده شود؟ "نه. اصلاً" به فرمول نیست"!.

هر کسی این تیر را دورتر می اندازد، از زندگی دورتر، فاصله اش بیشتر می شود.

درست مثل اینکه **زندگی در این لحظه ست**، شما فکر کنید سه ماه دیگر به زندگی می رسید، در حال انتظار می مانید!.

فضای یکتایی در این لحظه، زیر فکر و زیر ذهن شماست و شما به ذهن رفته اید! تیری به دور دست ها می اندازید!.

بهتر نیست این فعالیت را، که هشیاری در ذهن انجام می دهد متوقف کنید و متوجه شوید که فضای زیر این فکرها شما بودید؟!، هر چه دور اندازتر شود، دورتر می شود، از این گنج، او مهجورتر است.

حالا، این برکت زندگی، عقل کُل، عقل عشق، دست می زند تا ما برقصیم، و هر دم بسته انرژی می فرستد، گر چه بخاطر وساطت من ذهنی الآن فقط نشستی از آن را دریافت می کنیم، اما موقعی واقعا" برای ما نتیجه و فایده دارد که همه این بسته برکت به ما برسد!، همه را دریافت کنیم.

بعنوان هشیاری بدانیم از **آنطرف** (آمدیم، وارد ذهن شدیم، از این پستی (ما آمدیم، پست شدیم) دوباره بالا برویم. البته این پستی و تنزل رتبه هم لازم بوده درست مثل میوه، که برای رسیدن باید به درخت چسبید.

ما هم بعنوان هشیاری جذب ماده می شویم، برای مدت محدودی این کار برای زندگی و خدا، قابل قبول است، بارها گفته ام: " ده سال، دوازده سال"، در آن فاصله ما باید مثل میوه، برسیم. یعنی ما میوه ای هستیم که درخت پزنده و پرورش دهنده مان، دنیاست.

کسی نگوید که از همان اول، جذب جسم و ماده شدن، رفتن به ذهن، غلط بود، " نه. غلط نبوده"، ادامه آن غلط بوده!.

اشکال کار ما این است که بزرگان ما، پدر و مادرها و کسانی که به اصطلاح مسئول امور تربیتی جامعه هستند، مولف کتاب اند، این موضوعات را توضیح ندادند، توضیح نمی دهند که انسان، مثل میوه (سیب، گلابی، هلو، سیب ...) به جهان می آید و به آن می چسبد اما پس از مدتی محدود، باید برسد، بپزد. دنیا را رها کند.

بزرگان، مسئولین امور تربیتی، باید کمک کنند که این بچه ها برسند، بپزند.

میوه وقتی می رسد، درخت را ول می کند، خوردنی می شود. این تمثیل را مولانا به کار می برد. امروز هم در مثنوی خواهیم دید:

[مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۳](#)

کز جهان زنده ز اول آمدیم

باز از پستی سوی بالا شدیم



ما ابتدا از جهان زنده، از **آنطرف** به این عالم آمدیم، وارد ابتلائات ذهن شدیم، به جسم و به فرم چسبیدیم، پست، شدید. اما نباید در این پستی بمانیم، باید بدانیم: تا زمانی که ما از جهان مادی، از صورت ها، از فرم، از وضعیت ها، برکت هایی مثل حس هویت، حس امنیت، حس خوشبختی، حس عشق، حس احترام، حس بزرگی، ... را می خواهیم، بدست شان نخواهیم آورد و در پستی خواهیم ماند. در حالیکه نهایتاً ما، باز از پستی سوی بالا شویم.

جمله اجزا در تحرک در سکون

ناطقان که انا الیه راجعون

همه اجزاء و ذرات این جهان، همه اجزاء عالم، همه اجزاء انسان، در حرکت و سکون این حقیقت را بیان می کنند: که ما از خداییم و انا الیه راجعون، خداییم و به سوی او برمی گردیم. (مصرع دوم اشاره به قسمتی از آیه ۱۵۶ سوره بقره است که به کرات در مثنوی به کار رفته است).

قسمت متحرک انسان، افکار و انجام دادن های اوست، اما انسان، بخش ساکن هم دارد.

گفتیم: عقل کل، عشق کل، طرح و برنامه اش این است که هر دو قسمت متحرک و ساکن همه اجزاء هستی را به سوی خود، هول دهد. انا الیه راجعون، همه بسوی او برمی گردند.

مردم عبارت انا الیه راجعون را موقع مردن می خوانند!

حال آنکه موقع اصلی خواندن و فهم انا الیه راجعون، ده، دوازده سالگی ست. یعنی ما هشیارانه باید به سوی او برگردیم. نه اینکه وقتی از دست آزارها و اضطراب و نگرانی و خشم من ذهنی که به تنگ آمده و مریض مان کرد و جسم مان را از بین برد و مُردیم، مردم بر جسدمان بخوانند: ,, همه به سوی او برمی گردیم ,,!

"نه، آنموقع و آنجا، زمان و مکان خواندن عبارتی که آشکار کننده جوهر و ماهیت کل زندگی ست، تکان دهنده، شفاف و واقعی و حقیقی و شگفت انگیز، است، نیست"!

پرده گردون بدر نعمت جنت بخور

آب بزن بر جگر حور بکش در کنار

پرده گردون یعنی پرده آسمان، به معنی گردنده هم هست.

مولانا گفت ما که در اصل هشیاری هستیم، اشتباه می کنیم، و واقعا می توانیم بگوییم آنچه ما را به اشتباه می اندازد یک پرده گردنده ست. پرده گردنده همین ذهن، همین جهان است.

این جهان، بوسیله ذهن به ما ارائه می شود. ذهنی که خود، یک پرده گردنده ست. فرض کنید که ما به نقطه ای نگاه می کنیم و آن نقطه می چرخد، الآن یک چیز می بینیم، لحظه بعد چیز دیگری را می بینیم.

کما اینکه الآن در ذهن تان یک فکری می بینید، لحظه بعد فکری دیگر را می بینید، لحظه بعد فکری دیگر ...

در واقع ما، افسون این فکرها شده ایم!، هر فکر ما را به جایی می برد. اگر شما دنبال فکرتان بلند نمی شدید بروید، این پرده گردون دریده می شد. چون آنطرف پرده گردون، **زندگی** ست، خداست.

ما الآن به ذهن مان نگاه کنیم، ذهن چه چیزی را نشان می دهد؟



ذهن جهان را نشان می دهد، وضعیت های زندگی خود و دیگران را نشان می دهد، یک لحظه به همسرمان فکر می کنیم که چه نقص هایی دارد، چه توقعاتی را برآورده نکرده، ... ، آن فکر که تمام شد به بچه مان فکر می کنیم که درس نمی خواند، بجایی نخواهد رسید، مبدا گم شود، مبدا از راه بدر شود، ... ، آن فکر که تمام شد به فکر در مورد بدن مان برمی گردیم، این اشکال و آن اشکال را دارد، ... ، به فکر کار و حرفه مان می افتیم، ... ، ... اینها همه موضوعات مختلفی است که در ذهن می چرخد و افسون شان هستیم. مصداق های عینی پرده گردون! ماندن پشت پرده گردون، پرداختن به خیلی موضوعات یکی پس از دیگری، ما را در هشیاری جسمی نگه می دارد. در اینصورت شما نعمت بهشت را نمی خورید! برو نعمت جنت بخور.

نعمت جنت چیست؟ نعمت جنت همان بسته هاست: آید هر دم رسول از طرف شهر یار، این نهانگاه، این زمینه، این تدبیر، این طرح، مرتب، برکات را می فرستد.

جنت کجاست؟ جنت، فضای یکتایی این لحظه ست، موقعی ست که شما هنوز نمرده اید. صحبت بعد از مُردن را فعلاً نکنید. همین جا که زنده هستیم، در بهشت و یا در جهنم!

جهنم، ذهن من دار و پُر از درد است، ذهنی که در آن هشیاری گیر افتاده و به مقولات این جهانی چسبیده، درد هم بوجود آورده! پُر از خشم و کینه و انتقامجویی و پُر از رنجش است. هر کسی که از این جهنم، به فضای یکتایی این لحظه زاده شود، دردها را انداخته باشد و هر دم فرح وصل، لذت و شادی به او برسد، نعمت بهشت را می خورد. در بهشت زندگی می کند.

پس، بهشت فضای فراخی یا فضای پذیرش این لحظه ست. به ما می گوید:

پرده گردون را بدر، این قبح و صلت و اتحاد با معشوق را بنوش. آب بزن بر جگر، این آب حیات را بر جگر کبابت بریز، جگر کباب موقعی ست که این من ذهنی پُر از درد، این جهنم، دل ما باشد. شما در نظر بگیرید که همه آن گرفتاری ها، آن جهنم، مرکز و دل آدم باشد و از آن مرکز، همه فکرها و واکنش ها و کارهای آدم سرچشمه بگیرد، چه بلایی سرش می آید! مولانا می گوید:

" این آب حیاتی را که از درون ات می جوشد، بر جگر داغ ات بریز. آب بزن بر جگر حور بکش در کنار "

جگر، واقعا" دل نیست، وقتی دل زندگی آمد و دل ما شد، آن موقع آن را دل می نامیم.

حور بکش در کنار، حور سمنبل زیبایی ست، زندگی را، خدا را کنار خود بکش. بدان کی هستی!

بمحض اینکه شناسایی کنیم که ما همان **هشیاری اولیه** هستیم که به این جهان آمده ایم، این من ذهنی نیستیم، در آغوش زندگی قرار می گیریم.

هر چه بر اصحاب حال باشد اول خیال

گردد آخر وصال چونک درآید نگار

اصحاب حال، کسانی، باشنده هایی هستند که به حال توجه می کنند. حال عکسی هم دارد و آن قال است.



من ذهنی، اصحابِ قال است، همه اش در گفتگوی ذهنی و جدل! حال، حضور است. هشیاری خالص است. این حال که در قسمت دوم مصرع اول آمده، می گوید:

باشد اول خیال، این خیال هم معادل حضور است، فکر نیست، فکر من دار نیست. مولانا فرمولی دستِ مان می دهد. شما از خودتان می پرسید:

آیا ذهن من همه اش به گفتگوی ذهنی مشغول است؟ این فکر نرفته آن فکر می آید و من هم همه آنها را دنبال می کنم؟، در اینصورت از اصحابِ قال هستم. حال، ندارم.

اگر این تسلسل فکری در نفاطی پاره می شود و شما حداقل یک دقیقه، دو دقیقه، بدون فکر من دار باشید و زندگی را در آن فاصله، در شکافِ بینِ دو فکر، حس می کنید، یا بصورت ناظر به فکرتان نگاه می کنید و فکر شما را نمی کشد و ناظر اعمال تان هستید.

واقعا" همانطور که ابتدائاً" گفتم، اگر خودمان زیر نور افکن خودمان باشیم و با دیگران کاری نداشته باشیم، خواهیم دید که پس از مدتی ما دست از سر مردم برمی داریم و مردم دست از سر ما برمی دارند. شما این نوع برخورد را تمرین کنید.

مردم نمی گذارند ما اصحاب حال باشیم و ما هم نمی گذاریم آنها اصحاب حال، باشند!

یکی از راه های، حال درست کردن، حضور درست کردن، هشیاری ناب در این لحظه درست کردن، تسلیم است. تسلیم برای بعضی مترادف با عبارتِ ضعیف، ضعف است، فکر می کنند آدم باید تهاجمی، به مردم جواب دندان شکن دهد و آنها را له کند و با مشت به آنها بزند، ما راجع به تسلیم جسمی صحبت نمی کنیم، در مورد تسلیمی می گوئیم که در درون شما با اتفاق این لحظه ستیزه نمی کند.

معنی آن این نیست که اگر اتفاق این لحظه ناگوار باشد، شما می خواهید آن را برای همیشه بپذیرید و تحمیلی دائمی بر شما باشد، " نه ".

این حال و هشیاری حضور که شما می توانید با تسلیم در این لحظه جمع کنید، سبب می شود که خرد زندگی به کاری که در این لحظه انجام می شود، جاری گردد.

خرد زندگی، همان عقلِ کلی که ابتدا در مورد آن صحبت کردیم، همیشه دست زنان، طرح اش این است که شما را به شادی برساند. ولی اگر شما بوسیله عقل منِ ذهنی تان بگذارید!

اولاً" شما باید جزو اصحاب حال بشوید و خیال هر چه بیشتر شود. این خیال، خیالِ فکر من دار نیست، این خیال، تبدیل به وصال می شود. گردد آخر وصال، یعنی چه؟

یعنی شما تسلیم می شوید، از طریق تسلیم، میزان هشیاری حضورتان زیادتر می شود. مثل پولی که آدم در بانک می گذارد. کاری به دیگران نداریم، دیگران زور می گویند، دیگران دعوا می کنند، ... اصلاً" هر کسی که خودش را از مردم جدا نکند، به جایی نمی رسد.

" من مسئول خودم هستم، با مردم کار ندارم، روی خودم کار می کنم، زندگی مرا محاصره کرده، طرح عقل کل هم این است که در وصال به من کمک کند.



اگر از درگیری با مردم و از تقلید آنها پرهیز کنم، از هر طرف خبر و مژده سعادت‌مندی ام می‌رسد!.

تقلید مردم سبب واکنش نشان دادن های کلیشه ای و شرطی، به افراد و به وضعیت ها، به حالت ها و به لحظه و ... می‌شود، اما من نمی‌خواهم از طریق تقلید، فکر یا رفتار یا باور دیگران را آن خود کنم. بلکه می‌خواهم که مجموعه فکر، رفتار و انتخاب هایم از دریای درونم بجوشد، من به جاری شدن آن خرد زندگی در انجام دادن هایم، نیاز دارم.

پس این خیال (در اینجا هشیاری حضور) برای اصحاب حال، هر چه بیشتر شود، هر چه بیشتر هشیاری ناب را از الگوهای فکری تان بیرون بکشید، نهایتاً "هشیاری حضور، هشیاری ناب زیاد می‌شود، زیاد می‌شود، زیاد می‌شود، زیاد می‌شود، زیاد می‌شود، ... و در نقطه ای بنظر تان می‌رسد که شما در عمق، از زیر، زندگی هستید، تا من ذهنی!.

بعضی از ما الآن تماماً" جذب ذهن هستیم (تأکید می‌کنم، بعضی از ما)، اما شما سر و تان ریشه دار است، حضور دارید.

" از کجا می‌فهمم؟"

از آنجا که به مطالعه و دنبال کردن مولانا ادامه می‌دهید. جوهری در درون شما، این حقیقت را می‌شناسد!.

او شما را می‌کشد، او انگیزه شما برای دنبال کردن برنامه ست، وگرنه گوش نمی‌کردید. کسانی هنوز آن توانایی و استعداد در درون شان بیدار نشده تا موضوعاتی را که مولانا بیان کرده، دنبال کنند، به لطف خدا، به یکباره متوجه خواهند شد که در موضوعاتی که مولانا بیان کرده، حقیقتی نهفته ست!.

،، جوهری در من این موضوع را شناسایی می‌کند،،،!

حتی آدم نمی‌تواند چگونگی کشیده شدن خود را به جانب این حقیقت، توضیح دهد!.

بیت دوم، از آمدن نگار خبر می‌دهد. بر خلاف من ذهنی که عکس آن را باور دارد.

خیلی از آدم ها علیرغم اینکه تمرینات معنوی خاص خود را دارند، اما در ذهن شان نا امید هستند، خدای ذهنی شان، بواقع و در عمل نمی‌تواند به آنها کمک اساسی کند!، به هیچ آرامش و امنیت و شادی حقیقی و اصیل دست نمی‌یابند. چنان نا امیدند که فکر هم نمی‌کنند روزی خدا، آنها را بپذیرد، خدا، شاهی در آسمان هاست و اینها هم بنده هایی زبون. ،، او کجا، و ما کجا!،،،

نمی‌دانند که امتداد خود خدا هستند که وارد فرم و ماده شده اند و خود زندگی طرح اش این است که اینها را از ذهن و دنیا بیرون بکشد و روی ماهیت و هویت اصلی خود قائم کند و آن پوسته و افکار منجمد و نا به کار را دور بیندازد!.

و بعد از این مرحله ست که بودن از طریق این باشنده از ذهن زاده شده در انجام دادن، جاری و بیان می‌شود.

گردد آخر وصال چونک درآید نگار. " مطمئن باش خدا در تو بروز می‌کند، چونک درآید نگار. مطمئن باش.

هر چه بیشتر از جذبه ها و دلبستگی ها و وابستگی های این جهان جدا و بیشتر تسلیم می‌شوی، بیشتر ساکت و ساکن می‌شوی، زنده شدن به حضور را، بیشتر در خود پس انداز می‌کنی.

وقتی خودت را با مردم مقایسه نمی‌کنی، تقلید نمی‌کنی، واکنش نشان نمی‌دهی، ستیزه نمی‌کنی و فقط نور افکن روی خودت، یک روز، نگار در می‌آید و آن موقعی ست که هشیاری حضورت آنقدر زیاد شده که عمیقاً زنده



شدن به زندگی را حس می کنی، وصال را حس می کنی، احتیاج به تأیید مردم، در زنده شدن به هشیاری حضور نداری!

شما دیده اید. بعضی می پرسند: ,, آیا بنظر شما من به حضور رسیده ام؟ ,,

" این چه سوالی ست!، اول شما باید بدانید: **آنجا**، جایی ست که شما دست اول بسته های انرژی، کارمایه و توان را دریافت و فوراً" استفاده می کنید. شاد هستید برای اینکه زندگی از جنس شادی ست، شاد نیستید بخاطر اینکه پول تان زیاد می شود!.

یکدفعه متوجه می شوید که اتفاقات زندگی در ذهن می افتند ولی شما جدا از ذهن هستید، ذهن رویدادها را به شما نشان می دهد، رویدادها معتبر هستند اما مهم نیستند.

آنچه که مهم است ارتباط با هشیاری ست. این ارتباط هم سعی نمی خواهد چون شما از جنس **او** شده اید، به **او** تبدیل شده اید، اصلاً" از اول **او** بودید، ایندفعه هشیارانه **او** هستید.

آنموقع هر کسی از شما تعریف و تمجید کند: ,, شما چه آدم با سوادى هستید، چه آدم با حضور و روشنى هستید، این ... را به شما می دهم، آن ... را به شما می دهم، ... ,,

" آیا به دردتان می خورد؟ آیا توجه می کنید؟ " **نه**.

تملقات و تمجیدات، به درد من ذهنی می خورد، من ذهنی که آنها را می شنود، خوشحال می شود، چون به چاپلوسی و مورد توجه قرار گرفتن، نیاز دارد.

اما کسی که به زندگی زنده شده آیا به آن تمجیدات و توجهات، احتیاج دارد؟ **نه**. احتیاج ندارد. در همین رابطه می گوید:

[مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۷۸](#)

سر شکسته نیست این سر را مَبند

یک دو روزک جَهد کن باقی بخند

سر شکسته نشده را با دستمال نبند. چند روزی را به کسب و تلاش بپرداز تا به منزل مقصود برسی و آنگاه شادان و خندان شوی.

ما اگر از افکار، از ذهن، از منیت ها و از دنیا خود را عقب بکشیم و خود را بزایانیم (البته این ما نیستیم که این مهم را انجام می دهیم، زندگی این اعجاب را بعهده گرفته، اگر ما اجازه دهیم و با عقل من ذهنی چوب لای چرخ زندگی نگذاریم، مانع ایجاد نکنیم، این روند را به تأخیر نیندازیم)، سر زندگی مان، شکسته نیست، کامل و سالم است. این سر را نباید ببندیم!

این سر را چگونه بسته ایم؟

همین من ذهنی، بستن دستمالی بر سر خرد زندگی ست!.

چند روز جَهد کن، بقیه اش را بخند.

بَد مُحالی جُست کو دنیا بَجُست

نیک حالی جُست کو عُقبی بَجُست



کسی که به ذهن رفت، امور دنیوی را دنبال، و خود را نیز در دنیا جستجو کرد و با اضافه کردن اجسام این دنیا می خواهد به جوهر و روح زندگی برسد، بد محالی ست، مسیر اشتباهی را انتخاب کرده، مسیری که او را به ماندگاری و جاودانگی رهنمون نیست. اما کسی که عُقبی (حضور زنده در این لحظه) را جستجو می کند، کسی که انتهای مقصد را جستجو کرد و دید، نیک حالی جُست کو عُقبی بَست!

مَکرها در کسب دنیا بارِ دست

مَکرها مَکرها ترک دنیا وارِ دست

جمع مَکرها و تدبیرها و چاره اندیشی هایی که در جهت کسب دنیا بکار گرفته می شود بی حس و روح و نابجاست. اما همه مَکرها و چاره اندیشی هایی که جهت ترک دنیا بکار گرفته می شود، بجا و مناسب است. اینجا، مکر یعنی فکر و حتی آن خیال که قبلا" در موردش صحبت کردیم. بارِ دست هم یعنی سرد. هر فکری که شما در کسب امور دنیوی و هم هویت شدن و اضافه کردن ها می کنید که به شما شادی و زندگی پایدار دهد، سرد، خام و نابجاست. چون ما به هر چه بیشتر، بهتر باور داریم! استدلال زیرین باور هر چه بیشتر، بهتر، این است که هر چه پول بیشتر، سواد بیشتر، متعلقات بیشتر، آدم های بیشتر، ... دور خود جمع کنیم، زندگی و خوشبختی و امنیت و شادی بیشتر و ماندنی تر، نصیب مان می شود، در حالیکه چنین نیست!

این تدبیرها و مَکرها، این حرف من دار برای کسب دنیا، برای پایا نگه داشتن دنیا، سرد است و بدرد نمی خورد. هـر فکری که شما را متوجه می کند تا درک کنید زندگی در داده های این دنیا نیست، زندگی در فکر نیست، خدا از جنس فکر نیست، وارد است.

- فکری، از طریق تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و بدون قید و شرط، شما را به سمت حضور رهنمون می شود.

- فکری دیگر یا همان خیال که صحبتش را کردیم، سبب شناسایی بی پرنسیبی و عدم اصالت امور دنیوی و ترک دنیا می شود.

این فکرها و تدبیرها و مَکرها، در ترک دنیا، واردند.

مَکر آن باشد که زندان خُفَره کرد

آنک خُفَره بست آن مَکر بیست سرد

تدبیر و چاره اندیشی آن است که انسان، برای رهایی، زندان دنیا را، بشکافد و به معنویت توجه کند. ولی کسی که منفذ خروج را مسدود کند مسلماً" تدبیری ناروا بکار گرفته است.

یادمان باشد که مَکر به زبان عربی یعنی فکر. (بر عکس معنی فارسی آن، مَکر به معنای حيله نیست).

فکر خوب و نیک، فکری ست که دیوار زندان دنیا را بگنند. یعنی ذهن و منِ ذهنی یک زندان است، شما آیا حواس تان هست که باید از این زندان بیرون بروید؟

پس باید دیوارش را بگنید. خُفَره ایجاد کنید، راه فرار باز کنید.



هر فکری، هر درکی، هر شناسایی فکری که توأم با حضور است، یعنی ما خود را از ذهن عقب کشیده و در حین هشیاری حضور، ایده ای، فکری، برای انجام کاری، به ذهن مان خطور می کند، این ایده، این مکر، فکر وارد است که دیوار زندان را می کند.

شما اگر الگوی حس نقص را که یکی از آجرها، یکی از بلوک های مهم این زندان است، بکنید، بیرون را می بینید! گوشه و نمایی از بیرون را که دیدید، کلنگ را برداشته و به گل پیکر آجرها و بلوک های دیوار زندان می کوید. ولی آنکه روزن را می بندد، همانجا می ماند!

شما فرض کنید الگوی نقص را بردارید و الگویی دیگر جای آن بگذارید یا نه، یکی از جنبه هایش را بردارید و یک جنبه ای دیگر را به جای آن بگذارید، مثلاً "کسی می گوید:

، راست می گویی، من به اندازه کافی پول دارم و در این رابطه کمبود و نقصی ندارم ولی نقص و کمبود یک کانون گرم خانوادگی، همسر و فرزند، را احساس می کنم ،،

" صحبت بر این نیست که شما این امکانات را بدست نیاورید، اما وقتی به هشیاری حضور زنده شوید، خرد زندگی برای شما آنها را هم تأمین می کند.

نکته قابل توجه این است که الگوی نقص این لحظه، روزن را می بندد و شما را در زندان می گذارد! هر چه بدست بیاورید، باز هم در زندان خواهید بود، هر چه بدست بیاورید، آنها را هم به زندان خواهید کشید! به زندان خودتان خواهید کشید! شما اول از زندان خود بیرون بیایید. آنموقع با هم صحبت می کنیم!

وقتی در زندان هستید، همه را می خواهید به زندان کشیده و زندانی کنید!

کسی همسر شما شود، یک تصویر ذهنی از او درست می کنید و به زندان خود می کشید و او را به همان بلاها که سر خودتان می آورید، گرفتار می کنید. پس، آنک حفره بست آن مکرپست سرد.

این جهان زندان و ما زندانیان

حفره کن زندان و خود را وا رهان

این جهان، دنیایی که در آن به سر می بریم، زندان است و ما ساکنان دنیا، زندانیان آن هستیم. پس، ای زندانیان دنیا، زندان را سوراخ کنید و خود را نجات دهید، وارهانید. وظیفه داریم که دیوارش را بکنیم و بیرون بیاییم.

چیست دنیا؟ از خدا غافل بدن

نه قماش و نقره و میزان و زن

دنیا چیست؟ دنیا همانا غافل شدن از خداوند است. نه آنکه دنیا عبارت باشد از مال و ثروت و زن و فرزند و ترازو و سایر اسباب کسب.

وقتی می گویم دنیا، ذهن، ذهن من دار، هشیاری جسمی، یعنی چه؟

یعنی غایب بودن بعد حضور. یعنی غافل بودن از خدا. چون تنها بعدی که از خدا خبر دارد، بعد حضور ماست.

ما اصلاً " فکر نمی کنیم که بعد حضور داریم!، به درون ذهن رفته و در هشیاری جسمی، بعد حضور، خدا، زندگی،

بودن، دل، بعد معنوی مان را فراموش کرده ایم. بعد معنوی و حضور، فراموش شده ترین بعد ماست!.



ما خدا را در ذهن تجسم می کنیم، خدا را به دانش و به فکر تبدیل کرده ایم، او را به ذهن کشیده و روی آن کار می کنیم! ما باید از این زندان ذهن ابتدا بیرون بیاییم و سپس تبدیل شویم!
 چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدن. معنی آن این نیست که تو حرفه و کار تجاری نداشته باشی، قماش (وسایل زندگی)، طلا و نقره نداشته باشی یا مغازه ات میزان (ترازو) به کار نباشد یا زن و بچه نداشته باشی!، وقتی می گوئیم به بُعد حضور باید زنده شویم، مرّدم می ترسند:

,, پس اگر اینطور است ما دیگر نباید هیچ چیز از این دنیا بخواهیم! ,, " نه " . اینطور نیست.

" وقتی بُعد حضور وارد زندگی شما می شود، بلانس و تعادل به زندگی تان می آورد. اتفاقاً از چیزهایی که حالا دنبال شان هستید، بهتر می توانید استفاده کنید و لذت ببرید "

این هشیاری حضور، چندین موضوع را در زندگی انسان به تعادل در می آورد. سکس، خوردن، جمع کردن. بعضی می ترسند:

,, اگر این مقولات متعادل شوند، مبدا سرم کلاه برود، می خواهند مرا از این مزایا محروم کنند، منظور از پرهیز این است که نه بخور و نه سکس داشته باشد و نه مال دنیا را داشته باش! ,,
 " نه " چنین نیست.

یک اداره کننده ای، عقلِ کُل، به زندگی شما وارد می شود و تعادل زندگی تان را میزان و اداره می کند. ما نمی دانیم که چه چیزی به نفع ماست. به حرف های من ذهنی گوش ندهید، بعضی موقع ها اتفاقات بدی برای ما رخ می دهد من ذهنی آن را بد و فاجعه قضاوت می کند ولی پس از مدتی متوجه می شویم که همین اتفاق، بهترین رویداد زندگی ما می توانسته باشد!

*

قسمت بعدی که برایتان خواهم خواند قصه ای ست از مثنوی، دنباله قصه هفته قبل است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۱۳

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول علیه السلام.

در برنامه گذشته مولانا گفت: برای ایجاد آرامش و صلح، چه در درون خودمان و چه بین دو نفر که در ستیزند، یا دو جمع، انسانی به حضور زنده شده لازم است. زیرا **خاصیت حضور، صلح، آرامش و شادی ست.**
 قرض کردن خاصیت آرامش بخشی از جهان یا از دیگران، مربوط به من ذهنی ست.
 امروز هم گفت که از طرف زندگی بسته می رسد! در این بسته ها چیست؟
 ما، یک من ذهنی داریم که خواسته ها، نیازها و تمایلات، آرامش، شادی، امنیت و ... را از بیرون قرض می کند.
 مولانا، این خصوصیت را به سرکه تشبیه کرد و گفت:
 سرکه را اگر حرارت بدهید، گرم می شود ولی خاصیت آن همواره سردی ست! یعنی چه؟



یعنی، منِ ذهنی همینکه پا در میانی کند و بخواهد در خود آرامش ایجاد کند یا بین دو نفر دوستی و صلح برقرار کند، چون ذات اش جنگیدن است، حاصلِ پا در میانی اش، اختلاف و جنگ بوجود آوردن است!.

در این رابطه تمثیل خیلی زیاد هست. مثلِ اختلافِ دو گروه، دو مذهب در یک دین.

وقتی، در خانواده دو نفر نسبت به هم حالت ستیزه جویی دارند، اگر کسی که برای برقراری صلح پا در میانی می کند از جنس منِ ذهنی باشد و آن دو نفر هم از جنس منِ ذهنی، آیا صلح می تواند برقرار شود؟ " نه " .

بهترین کار این است که دخالت نکند. ذات آن جنگیدن است، خصوصیت صلح طلبی را عاریه کرده!.

اما اگر انسانی زنده به حضور در آن بین حاضر باشد، چون ذاتِ حضور صلح و آرامش است، حتی حرف خشمگینانه هم بزند، اثر صلح دارد.

مولانا امروز می خواهد این مطلب را تشریح کند و در این رابطه دو مثال می زند.

دو قبیله که در زمان ایشان با هم دشمن بودند (البته دیگران هم دخالت می کردند).

اصل دعوا سر این بود که دو قبیله ضد یکدیگر باورهای داشتند و با این باورها هم هویت بودند. هر قدر هم ظاهراً با هم می نشستند و صحبت می کردند به نتیجه ای نمی رسیدند.

الآن چنین وضعیتی در دنیا وجود دارد. مولانا در قصه می گوید که یک سلیمانِ زنده به زندگی لازم است.

این قصه دنباله قصه ای ست که هفته قبل در مورد آن صحبت کردیم.

گفت: چهار نفر یک درم پیدا کردند، این چهار نفر سببِ افراد روی زمین هستند که به زبان های مختلف صحبت می کنند و هر چهار نفر یک یکتایی داشتند. این یکتایی، زندگی، خدا، بین همه انسان ها تقسیم شده. اگر هر یک از ما، از منِ ذهنی مان و از هشیاری جسمی، از منِ غریزی مان و از دنیا، عقب بکشیم و روی خود، روی حضور قائم شویم، یکتایی خدا در حالیکه متعلق به همه ست، متعلق به ما هم می شود.

پس ما یک درم داریم، آن یکی هم یک درم دارد، دیگری هم یک درم دارد، هر کسی یک درم دارد.

آن چهار نفر یک درم پیدا کرده بودند، می خواستند انگور بخرند.

یادآوری کنم، رومی می گفت: من می خواهم " استافیل " بخرم.

عرب می گفت: می خواهم " عَنَب " بخرم.

تُرک می گفت: مالِ من است و می خواهم " اوزوم " بخرم.

فارس می گفت مال من است: می خواهم " انگور " بخرم.

به جان هم افتاده بودند و به هم مُشت می زدند. فکر می کردند هر کدام چیزِ متفاوتی می خواهند!.

همه ما انسان ها یک منظور داریم و بوسیله این یکتایی که همه با هم در آن شریک هستیم می خواهیم حرکت کنیم و به فضای یکتایی برویم و در آنجا حسِ یکتا بودن کنیم و آنموقع هست که فُرم های بیرونی هر چند هم متفاوت باشند، زیبا دیده می شوند و البته گفت:

چون بمعنی رفت آرام اوقتاد

اختلاف خلق از نام اوقتاد



پس، نام که می گوئیم، شامل اسم، زبان، رنگ پوست، بدن، طرز عبادت، طرز کار، و ... ست. ما از نام و از فرم مردم دلخوریم، زیرا با مشخصات ما متفاوت است در حالیکه از موضع و با نگاه از فضای یکتایی، این تفاوت ها زیبا دیده می شوند. تنوع وجود دارد ولی باعث جنگ نمی شود.

اشکالی ندارد که در یک دین دو مذهب، دو نوع باور وجود داشته باشد، این یکی اینطور عبادت کند و دیگر طوری دیگر. اگر افراد این دو مذهب که زیر چتر یک دین هستند، از من ذهنی عقب بکشند و به فضای یکتایی روند، یکدفعه متوجه می شوند که عبادت آنها هم درست است و کافر نیستند. دست از ستیزه برمی دارند. امروز راجع به این موضوع صحبت می کنیم.

دو قبیله کاوس و خَزْرَج نام داشت

یک ز دیگر جان خون آشام داشت

در زمان حضرت رسول، دو قبیله اوس و خَزْرَج، سالها با هم جنگ و نزاع داشتند، دشمن جانی یکدیگر بودند. یک ز دیگر جان خون آشام داشتند. یک سری باورها در هر یک از دو قبیله بوجود آمده بود و هر یک از دو قبیله با باورهای شان هم هویت بودند. هر یک دیگری را کافر می پنداشت.

کینه‌های کهنه شان از مصطفی

محو شد در نور اسلام و صفا

دشمنی ها و کینه‌های کهنه‌شان، به برکت وجود هشیاری حضور، حضرت محمد مصطفی، کینه‌های کهنه شان، دشمنی های شان، در صفا و نور اسلام، محو شد.

توجه کنید: هم از حضرت رسول و هشیاری مصطفایی ایشان صحبت می کند و هم از هشیاری مصطفی، بطور کلی. هشیاری حضور یکی بیشتر نیست، چه متعلق به حضرت رسول باشد و چه متعلق به شما، و چه متعلق به مسیح باشد. مولانا بارها، در این رابطه توضیح داده. ما هم در این برنامه معنی موسی، معنی عیسی را توضیح داده ایم. مثلاً، "christ، همان خورشید است، همان یکتایی ست، مسیح همان هشیاری ست، عیسی اسم است. زرتشت یعنی نور قدیم.

موسی یعنی از آب گرفته شده، یعنی هشیاری حضور.

بودا یعنی هشیاری بیدار شده.

رسول هم هشیاری برگزیده ست.

پس همه اینها یک هشیاری هستند. خود مولانا هم، همه اینها را توضیح داد.

می بینید ضمن اینکه رسول را مثال می زند، صحبت نور مصطفی، نور برگزیده را می کند.

پس این یک قانون است، کینه‌های کهنه از نور برگزیده محو می شود و در نور اسلام و صفا (اسلام به معنی تسلیم است)،

در نور تسلیم (پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط و قبل از قضاوت در هر لحظه) و صفایی که از آن در هر شخصی

بوجود می آید، کینه ها محو می شود. این فرمول زندگی شما هم هست.

اولا إخوان شدند آن دشمنان



همچو اعداد عَنب در بوستان

آن دشمنان، از همان ابتدای گرویدن به آیین محمد، به آیین زندگی، آیین هشیاری حضور، آیین خدا، إخوان (برادر) یکدیگر شدند. مانند دانه های انگور در تاکستان، ردیف و در هماهنگی و هارمونی، موافق هم شدند. ما دو برادر که من ذهنی دارند، خودشان را با هم مقایسه می کنند، از هم ایراد می گیرند، می خواهند مسابقه بگذارند. امروز مولانا در همین قصه، مطلب جالبی را برایمان مطرح کرد و خلاصه اش این است:

ما به معنای برادری بیشتر باید دقت کنیم، معنای برادری فقط همخونی نیست، چه بسا کسانی همخون نباشند، از یک پدر و مادر متولد نشده باشند اما آفق دل و دیدشان، فضای یکتایی باشد، اینان برادران راستین همد، زیرا معیار برادری و نزدیکی انسان ها به هم، موضع آنها در رابطه با فضای وحدت و یکتایی ست، نه اینکه از یک مادر بیولوژیکی متولد شده اند.

تولد از رحم مادر ذهنی معیار برادری ماست.

دو من ذهنی برادر می شوند، با همدیگر دعوا و مجادله می کنند، اما وقتی عقب می کشند و از جنس حضور می شوند، آنموقع واقعا" برادرند.

افراد این دو قبیله برادر شدند، برای اینکه در معیت صلح و صفای اسلام، در تسلیم، حس کردند هر دو از یک جنس اند. از جنس خدا هستند. بنابراین خودبخود با هم برادر شدند. همچو اعداد عَنب (انگور) در بوستان.

مولانا پختگی و به حضور زنده شدن انسان ها را، به خوشه انگور رسیده تشبیه می کند:

شما خوشه انگور رسیده را نگاه کنید، خوشه انگور رسیده از شیرینی، ترک بر می دارد. انگورهای رسیده و شیرین در هر تحرکی تبدیل به شیره می شوند.

ما هم اگر در اثر تسلیم و نور آموزگار، پروردگار، در اثر گوش دادن و عمل کردن به رهنمودهای مولانا، مانند انگور پَزییم، پَرسیم، زرین و شیرین و درخشنده شویم، بمحض برخورد و مراوده مان با مردم، فوراً یکی بودن خود را با آنها حس می کنیم. یکی شدن عصاره شیرین و زیبا و طلایی مان را در فضای وحدت و یگانگی تجربه می کنیم.

پس اعداد عَنب در بوستان وحدت و یکتایی، هماهنگ اند. یک خوشه اند. زرد و رسیده. برعکس غوره.

به عبارت دیگر، این دو قبیله، این برادران ذهنی، پس از طی مراحل غوره گی، در اثر فهم و تسلیم به آیین پیر زنده به حضور، تغییر رویه داده و مانند خوشه انگورهای پخته و رسیده، موزون و زیبا، در بوستان امن و شاد زندگی، آیین برادری را پاس می دارند.

وز دم المؤمنون اخوه به پند

در شکستند و تن واحد شدند

و از این دم و کلام که مومنان برادرند، پند گرفتند. تعدد و کثرت، افتراق و جدایی خود را در هم شکستند و تن واحد شدند.

(اشاره به آیه 10 سوره حُجرات است: " همانا مومنان برادر یکدیگرند، پس میان برادران خود اصلاح کنید)."



دَم، فقط حرف نیست. حرفی که زده می شود، توأم با انرژی و برکاتِ زندگی ست که از دَمِ مؤمنینی که برادرند، برمی خیزد. انرژی فضای حضور را هم به همراه دارد.

بر اثر همین انرژی برخاسته از هشیاری حضور، من ذهنی شان در هم شکست، هشیاری حضور شان از درون ذهن آنها و من های ذهنی شان زاییده شد، وارد فضای یکتایی شدند. همه تن واحد، یکی شدند.

پس معلوم می شود که ما باید چکار کنیم.

باید روی خودمان کار کنیم تا انگوری رسیده شویم، بمحض اینکه بخواهیم در این جهان کار کنیم، با زندگی یکی می شویم. عصاره و شیره مان با آنان که به هشیاری حضور زنده شده اند، یکی می شود، هماهنگ می شویم.

همه ما باید اینکار را بکنیم.

اگر غوره بمانیم، نمی توانیم عصاره و شیره شیرین بدهیم. اگر دو غوره به هم برسند، اصلاً شیره ندارند.

*

" من می خواهم سریعاً" آیه سوره حُجرات را به شما نشان دهم:

قرآن کریم، سوره حُجرات، آیه ۱۰

إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ فَأَصْلِحُوا بَيْنَ أَخَوَيْكُمْ^{۱۰} وَاتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ.

همانا مؤمنان با هم برادرند، پس میان برادران خود آشتی برقرار کنید و از خدا پروا بدارید، امید که مورد رحمت قرار گیرید.

ترجمه انگلیسی

The Believers are but a single Brotherhood: So make peace and reconciliation between your two (contending) brothers; and fear Allah, that ye may receive Mercy.

صورت انگورها اخوان بود

چون فشردی شیرۀ واحد شود

شکل و صورت ظاهری دانه های انگور به جهت شباهتی که میان آن هاست مانند چند برادرند. آن ها را بفشاری به شیرۀ واحد تبدیل می شوند.

پس ما به جهان رفتیم و جذب جهان شدیم. از مقولات این جهانی زندگی ماندگار خواستیم، ندادند. سرخورده و نا امید، متوجه شدیم که زندگی ماندگار، در مقولات بیرونی نبوده!

این توجه و شناسایی ما را به آنجا رساند که دیگر از اجسام و تصویرهای ذهنی زندگی نخواهیم و دست مان را باز کرده، همه را، از جمله دردها را نداشتیم و انگور رسیده شدیم.

حالا، جهان را شل گرفته، آرام آرام، صورت ما، صورتی از اخوان است!

اگر این انگورها را بفشریم شیره ای واحدند. چون فشردی، شیرۀ واحد شود.



در خانواده هم همینطور است. زن و همسر و بچه ها اگر مثل انگور برسند، به فضای یکتایی رَوَند، با هم به مراد و گفتگو بپردازند، شیر می شوند و الآن، عقل کُل، عشق کُل از همه این افراد خودش را بیان می کند، هر چند صورت های متفاوتی دارند و کارها را بصورت های متفاوت انجام می دهند.

غوره و انگور ضدانند لیک

چونک غوره پخته شد شد یار نیک

مثال دیگر، غوره و انگور ضد هم هستند. ولی همینکه غوره، رسیده شود به یاری نیک و خوب مبدل می گردد. (غوره رسیده، کنایه از انسان کمال یافته و غوره نارسیده، کنایه از انسان ذهنی ست).

غوره نماد من ذهنی ست که هشیاری جسمی دارد و به جهان چسبیده. انگور انسان رسیده و قائم به حضور است. این دو، ضد هم اند. غوره می خواهد از انگور انتقاد کند، دشمن اوست.

انگور می گوید: شادی، شیرینی اساس و پایه زندگی، مبنای بودن، انسان است، اما غوره تیزی و تلخی را حس می کند. اما چونک غوره پخته شد، شد یار نیک.

مولانا می گوید: انسان ها در اساس بد نیستند فقط در غوره گی اند. باید کمک کنیم پخته شوند. اگر پخته شوند، یار نیک می شوند، انگور رسیده!.

هیچکس بد نیست، فقط در مرحله غوره گی و من ذهنی نپخته ست.

غوره ای کو سنگ بست و خام ماند

در ازل حق کافر اصلیش خواند

غوره ای که سنگ ببندد، مثل سنگ سفت و سخت، خام و نارس بماند، انسانی که به سراغ ذهن و دردهایش برود و به باورهای سیاسی، مذهبی، سفت بچسبد، خام ماند، در ازل حق کافر اصلیش خواند.

توجه کنید که از نگاه مولانا، ازل، اول، این لحظه، یکی ست. هیچ فرقی نمی کند. همیشه این لحظه ست و ما از این لحظه بیرون نیستیم تنها امکانی که داریم، ماندن در این لحظه ست.

پس، منظور از ازل، بی نهایت قدیم نیست. منظور از ابد هم بی نهایت آینده نیست.

ازل بی نهایت گذشته و ابد بی نهایت آینده نیست.

این دو اصطلاح، نشانگر این است که همیشه این لحظه ست و این لحظه، همین لحظه فعلی ست، خداست.

حالا، که این لحظه، خداست، بی نهایت است، ابدیت است، فضای یکتایی بی نهایت است، ما بعنوان یک من ذهنی، در این فضا، دو انتخاب داریم:

اصرار به غوره گی، سفت و خام ماندن، یا در صبر و تسلیم به انگور زرین، تبدیل شدن.

چون اراده آزاد داریم، مثل این است که خدا ما را بعنوان هشیاری، فرستاده و گفته:

" من دیگر با تو کاری ندارم. آنچه را که باید بلد باشی، در ذات و در جان توست و بلدی، انتخاب کن. اگر غوره

ماندن و من ذهنی را انتخاب کنی، انتخاب توست، آزادی. اما بهای نوع انتخابت را خود تو می پردازی. زیرا زندگی

قانون دارد، قوانین گرم در کارند و این روند، همگانی و غیر شخصی ست."



پس، ما حق انتخاب داریم. اگر حق انتخاب نداشتیم، همان سنگ بودیم که باید منتظر تراش دادنِ مان می شدیم تا بتوانیم کف پوشِ زیبای خانه ای شویم و یا درختی در انتظار پنجره شدن به روی باغ، گهواره یا تابوتی، و یا حیوانی غریزی. منتظر می ماندیم تا، کسی بیاید و مسیری را که باید طی کنیم، به ما نشان دهد و دستِ مان را بگیرد و ببرد، اما، نه ما چنین بی اختیاریم و نه خدایِ مان، خدایی ذهنی ست!.

اگر اختیار نداشتیم، اگر از هشیاری حضور در ما دمیده نشده بود، نمی توانستیم، نظیرِ خود، آن مبتدا، هم منتها را که در عمق و دلِ هر ذره نهفته بود، کشف اش کنیم، بیرونش بکشیم، بشناسیم و بکارش گیریم!.

اگر از آن هشیاری حضور در ما دمیده نشده بود نمی توانستیم، همانند کرهٔ زیبا و حیرت انگیزِ بی گیرک و بی تکیه ای که در فضا معلق است و بر آن زندگی می کنیم، وسیله های چند هزار تُنی (سفینه، طیاره) را، بی گیرک و بی تکیه، در فضا معلق نگه داریم!.

اگر از هشیاری حضور در ما دمیده نشده بود، نمی توانستیم آن بستهٔ انرژی خارق العاده ای را که در آب و هوا و ذرهٔ برایمان ارسال شده، بیرون بکشیم و بخواهیم میز مطالعه مان را روشن و خانه های سرد و تاریک مان را گرم و فروزان کند!.

اگر از آن هشیاری حضور در ما دمیده نشده بود، چگونه می توانستیم او را در هر کجا که پنهان است، ببینیم و بیابیم، موازی و هماهنگ و تسلیم اش شویم؟!.

پس، در این لحظه، فضایی شما را در بر گرفته، در مقام هشیاری، انتخاب دارید، آیا می خواهید از نقطه ای که گیر کرده اید، بیرون بیایید و جزو فضای لایتناهی که اسمش خداست شوید، یا می خواهید با باورها و با دردها در ذهن، هم هویت شوید و تا ابد آنجا غوره بمانید تا بمیرید. کدامیک را می خواهید؟

همانطور که در غزل توضیح دادیم، در طرح آن عقلِ کُل، نیرویی به نام نیروی عشق همهٔ وجود را به هم متصل می کند و سبب می شود که به سمت او جذب شویم، با رهنمودهایی هم که می دهد، می گوید چکار کن!.

پس: وجود نیروی جذب، نیروی سمت و سویی که در طرح آن عقل و عشق کُل است، و نیروی بودن و شدن ی که در ما نهادینه شده، همان نیروی فکر کردن و کار کردن و عملی ساختن و انجام دادنی که می تواند بسازد، بیافریند، خلق کند، ایجاب می کنند که ما از غوره گی دست برداریم.

حال، با تمام این امکانات و به هدایت و هولِ عقلِ کُل، عشقِ کُل، جوهری که دست می زند و کارها را طوری ترتیب می دهد که از غوره گی در آییم، کسی این وسط نشسته و می گوید من می خواهم غوره باشم!.

در چنین حالتی، خدا شما را کافر می خواند.

شما خودتان انتخاب می کنید.

شیطان هم برای خدا کاربُردی دارد. شیطان هم برای خدا کار می کند. یکی خدا و یکی شیطان نیست. یکتایی همه چیز را در بر گرفته.

شیطان هم به خدا گفته: من از جنس فرم و آتش ام. چگونه به موجودی خاکی، تعظیم و کُرُنش کنم!.

پاسخ می شنود: آدم از جنس حضور است، از جنس من است. به او تعظیم کن.



شیطان نپذیرفت.

پاسخ گرفت: تعظیم هم نمی کنی نکن، شما هم در ما جا می شوید.

ولی ما که نمی خواهیم راه شیطان را برویم. راه شیطان درّه درد و عذاب است.

آیا شیطان فایده ای هم دارد؟ " بله "

شیطان می گوید: ، من درد ایجاد می کنم. در اثر درد انسان متوجه می شود که نباید غوره بماند، درد از غوره گی است، می توانم باعث بیداری او شوم، من کارم این است و این کار مفیدی ست، من وظیفه ام را انجام می دهم. حال انسان، که اراده آزاد و حق انتخاب دارد، این لحظه و با این توضیحات مولانا می داند که همه چیز گرم در کار است تا از ذهن متولد و روی پای خود قائم شود، اگر اینکار را نمی کند، من، مسئولیت این است که درد ایجاد کنم تا در اثر درد او متوجه گردد که باید بیدار شود، پس من کار و وظیفه خودم را انجام می دهم.

نه اخی، نه نفس واحد باشد او

در شقاوت نحس مُلحد باشد او

این آدمی که غوره ست، نه برادر است و نه نفس واحده!

نه از جنس یکتایی ست و نه می شود او را برادر نامید، چون برادر، به کسی می گوئیم که به فضای یکتایی برود و گرنه برادر نیست.

دو تا برادر تنی که از یک مادر زاده شده اند ولی هر دو، من دارند، درست است که از یک مادر زاده شده اند اما خیلی از مواقع دشمن خونی هم هستند، برای اینکه همدیگر را مورد مقایسه قرار می دهند، ضد همدند:

،، من می خواهم بهتر از تو، پول دار تر از تو، با سواد تر از تو، ... باشم ..

بهتری دیگری را نمی تواند ببیند، برای اینکه هر دو من ذهنی دارند، هر دو نیز، درد دارند.

پس، نه اخی، نه نفس واحد باشد او. متوجه می شویم که ارزش چیست، کجاست.

بعضی موقع ها ما انتظاراتی از برادرمان، از خواهرمان، از این و از آن داریم که انتظارات بیموردی ست. زیرا: اولاً ، این انتظارات، از من ذهنی ماست.

ثانیاً ، این انتظارات از کسی ست که من ذهنی دارد.

چنین انتظارات و عشقی را که شما از من ذهنی توقع دارید، ندارد به شما بدهد. در شقاوت نحس مُلحد باشد او.

شقاوت یعنی بدبختی، نحس یعنی شومی، مُلحد یعنی بی دین، و در اینجا به معنی کسی ست که با قوانین فطری،

حضور، زندگی، در جنگ است!.

می بینید که اگر انسان در من ذهنی باشد، در بدبختی و شومی و بی دینی و بی آیینی ست.

برعکس آنجا، بودن که سعادت در سعادت است.

شما باید هشیارانه از ذهن بیرون آمده و روی خودت قائم شوید. اگر در غوره گی بمانید، در هر رویدادی، بدبختی و

شومی و درد می بینید. هر فکری که می کنید، درد خواهد داشت، اتفاقات بد رخ خواهد داد.

مُلحد یعنی شما با قوانین فطری زندگی، با این لحظه که زندگی ست در ستیز و در جنگید!.



هزار بار گفتیم: این لحظه، یک فرم دارد و یک اتفاق، که زیر آن زندگی ست.
 با فرم لحظه که ستیزه می کنید، با زیر آن هم ستیزه می کنید. فرم آن را بپذیرید، زیر آن را هم پذیرفته اید.
 فرم آن را بپذیرید، زیر آن که فضای یکتایی ست به رهایی و نجات شما کمک می کند. و الا:
 نه اخی، نه نفس واحد باشد او در شقاوت نحس مُلحد باشد او.
 شما نباید با ذات زندگی که ذات خود شماست، در ستیز باشید.

گر بگویم آنچه او دارد نمان

قتنه افهام خیزد در جهان

اگر بگویم من ذهنی، یعنی غوره، در نمان چه دارد، چون بسیاری از فهم ها در جهان، بیان حقایق را بر نمی تابند، شروع به فکرهای بد می کنند و آشوب بر پا می شود! اصلاً بهتر است که نگوییم.
 مولانا نمی خواهد بگوید ما چه حمل می کنیم (جاهای دیگر البته گفته)!
 من ذهنی با بسته ای از کینه و رنجش و هم هویت شدگی با دردها و حسادت و حس جدایی از زندگی و حس تنهایی و خواستن ها و توقعات و نیازهای روانشناختی (نیازهای غیر واقعی) ... نمی خواهم ادامه دهم و بگویم، ممکن است مردم بترسند.

حالا، یکی ممکن است نا امید شود و بگوید: من اینهمه مسئله دارم!

" نه " گفت: عقل کل، عشق کل، زندگی، خدا، همه اش در کار است که اگر تسلیم شوید، اگر دست از سر خود و دست از سر دیگران بردارید، شما را زود، از این مخمصه بیرون بکشند.

سیر گبر کور نا مذکور به

دود دوزخ از ارم مهجور به

سیر گبر (کافر) کور، کافر یعنی کسی که در ذهن رفته و با باورها هم هویت شده که کور هم هست برای اینکه نمی داند در ذهن اش چه خبر است؟ نمی داند هشیاری ست، نمی بیند که بیهوده کاری هایی را که دنبال می کند به ضررش هستند، نمی داند که عیبجویی و عیب گویی، غیبت، بد است و به ضررش هستند، فکر می کند که اگر دیگران را پایین بکشند خودش بالا می رود! نمی فهمد!

نمی فهمد که اگر آدم کینه و رنجش را حمل کند، درونش می سوزد، خراب می شود، بدنش هم خراب می شود، گبر کور است. اگر هشیار بود ضررها را می دید. نا مذکور به. بهتر است که ذکرش نکنیم. حرفش را نزنیم.
 اینها دود دوزخ است، از ارم مهجور به.

مجلس ما ارم (بهشت) است. جهنم من ذهنی که از آن دود، سم، بلند می شود بهتر است که در مجلس مولانا نباشد.
 (مولانا بیش از این توضیح نمی دهد). پیشتر هم گفت: بهتر است نگویم ...

*

به موازات خواندن این ابیات، هر یک از ما روی خود تمرکز می کنیم:
 ،، براستی، من چه تغییراتی باید در خودم بیاورم؟ ،،



غوره‌های نیک کایشان قابلند

از دم اهل دل آخر یک دلند

غوره‌های نیک، خوب و مستعد برای رسیدن، به برکت دم گرم صاحب‌دلان یک دل و متحد می شوند. راه جویان مبتدی با ارشاد پیر، به قابلیت و کمال می رسند.

غوره‌های نیک ما هستیم. غوره‌های قابلی که از طریق همین برنامه روی خودمان کار می کنیم.

اگر قابل نبودیم، تشخیص نمی دادیم که در ما یک هشیاری وجود دارد که می خواهد از جهان بگند و از ذهن بیرون برود و خداییت خودش را حس و تجربه کند، روی پای خود قائم شود و روی گیرک های دنیا نایستد!، و به این کار ادامه می دهیم.

یادآوری کنم که تکرار کلید است. بوسیله تکرار است که ما ریزه به ریزه، کم کم، دست مان را باز می کنیم و چیزهایی را که از جهان گرفته ایم و بر اساس آنها من درست کرده ایم، رها می کنیم.

از دم اهل دل، از دم مولانا در این برنامه، همه ما در حال یک دل شدن هستیم. یک دل که شدید همه در فضای یکتایی، می توانیم حس برادری، حس دوستی کنیم. می بینیم که فرم همامان متفاوت، اما آخر یک دل هستیم. آخر یک دلند و آن عقل کُل، عشق کُل، خودش را از ما بیان می کند.

سوی انگوری همی رانند تیز

تا دوی برخیزد و کین و ستیز

ما تیز و سریع سوی انگوری می رانیم. همه این غوره‌ها به سوی انگور شدن می شتابند تا دوگانگی و کینه و دشمنی از میان برخیزد. وقتی افراد به هشیاری حضور زنده شوند، دشمنی ها و کین و ستیز بر طرف می شود.

با توجهی که شما بطور منظم به این برنامه دارید، با تمرکز و کاری که روی خود انجام می دهید، از آنجا که کاری به کار دیگران ندارید، از غوره‌گی سوی انگوری می روید، تا دوی برخیزد.

وقتی ما بعنوان هشیاری به ذهن می رویم و یک تصویر ذهنی، من ذهنی درست می کنیم، این تصویر ذهنی از ریشه و از اصل زندگی قطع می شود، در واقع خودمان را گم می کنیم.

با زاییده شدن از محدوده ذهن و من ذهنی، دوباره خودمان را پیدا می کنیم، دیگر آگاه و هشیار هستیم. هشیاری به خودش هشیار است.

وقتی قبلا" وقتی وارد ذهن شدید این آگاهی و شناخت را نداشتیم!

مثل میوه کال و نارسی که وقتی می رسد، طعم و رنگ و بو و مزه اش تغییر می کند و خلاصه نوعی دیگر می شود، دویی بر می خیزد.

ذهن با دویی کار می کند. همینکه من ذهنی مان شکل می گیرد، یک من ذهنی هم برای دیگری می سازیم، دویی بر می خیزد. ذهن با دویی کار می کند. یکی من، یکی شما. زبان هم بر اساس دویی ست.

من به تو گفتم.

تو نباشی، گفتگو، تفهیم و تفاهم صورت نمی گیرد.



این دو، من، تو جسم هستند، این دویی برخیزد، در فضای یکتایی نه تنها ما یکی، می شویم، اما هنوز می فهمیم که جسم من با جسم شما متفاوت است. وقتی دویی برخیزد، چون من ذهنی بر اساس ستیزه با قطبی، خودش را نگه می دارد، این کین و ستیز هم برمی خیزد و کارمان درست می شود!.

ما با کوشش زیاد شبانه روزی به سوی انگوری می رویم، هر کاری از دست مان بر می آید انجام می دهیم. ابتدا با یک سری پرهیزها و مخصوصاً پرهیز از هم هویت شدن و پرهیز از الگوهای نقص و کمیابی، الگوهای تمرکز روی دیگران و مقایسه، و ... دویی بتدریج بر می خیزد و کین و ستیز از بین می رود.

پس در انگوری همی دَرند پوست

تا یکی گردند و وحدت وصف اوست

این غوره های مستعد، وجود موهوم و مجازی خود را نفی می کنند، پوسته خود را می درند و همه به انگور مبدل و عصاره و شیره آنها، قاطی، یکی و یگانه می شوند.

ما نیز، بمحض اینکه پخته شویم و برسیم، در برخوردها و مراودات مان متوجه می شویم که مرکز ثقل مان به فضای یکتایی رفته و آن فضاست که از طریق من و شما صحبت می کند، اوست. منتهی از دهان آدم های مختلف جاری و بیان می شود. ریشه آنجاست. یکی می شویم. وحدت وصف اوست.

وحدت یعنی همه ما رسیدیم انگور شدیم، با زندگی یکی شدیم و در واقع عصاره و جوهر و شیره های ما یکی ست. اگر همچنان غوره، من ذهنی، در گیر و پیچ مفاهیم بودیم، نمی توانستیم یکی شویم!.

پس در فضای یکتایی ما جوهر و شیره های مان یکی می شود در حالیکه می توانیم جسماً از هم جدا باشیم.

دوست دشمن گردد ایرا هم دوست

هیچ یا با خویش در جنگی دراست؟

تا وقتی که دویی، دوگانگی وجود دارد، تا زمانی که من ذهنی وجود دارد، امکان دارد که دوست به دشمن مبدل گردد. زیرا من ذهنی، بر اساس هویت تصویری و توهمی خود، تصویری ذهنی از دیگری هم درست می کند. مثلاً در خانواده، زن و شوهر که فقط هشیاری جسمی دارند، بجای اینکه از موضع یکتایی، در یکدیگر زندگی را ببینند، فقط جسم را می بینند و از جسم شان توقع دارند، در آنها دویی برنخاسته و تا آنموقع ما دوست را تبدیل به دشمن می کنیم. این موضوع بسیار مهمی ست. خیلی مهم است که شما از خود بپرسید:

، دوستانم را برای چه می خواهم؟ واقعاً بچه ام را برای دوست داشتن می خواهم، از بُعد معنوی و عشقی او را

دوست دارم یا اینکه از طریق او، من ذهنی ام را ارضاء می کنم، موفقیت او برای سربلندی من لازم است، برای

اینکه زل پدري دارم و اگر فرزندم به جایی نرسد و موفق نشود، این زل پدري را درست بازی نکرده ام و در مقایسه با دیگران، پایین تر بودن او، بصورت نقص من جلوه گر می شود ، ،!.

پس در اینصورت این فرزند یک قطب، یک مبنای مقایسه برای من ذهنی ست و نه نمادی از زندگی، نمادی از

تمامیت زیبایی، نمادی از همان عقل کُل!



شما ببینید، دوستِ تان، همسر تان، فرزندتان، اطرافیانِ تان، یا هر کسی دیگر را، برای ستیزه بصورت قطب در آورده اید، یا نه واقعا" دوستِ شان دارید؟.

اگر برآستی، از نوع دوست داشتنِ ناب، دوست داشتنِ زندگی، دوست داشتنِ خدایی باشد، ریشه در فضای یکتایی دارد، در احترام به آنها، پذیرفتنِ تمامیت آنها، با هر رنگ و بو و باور و رفتاری، گویی تمامیت زندگی را در آغوش روح و جانِ فضا دار خود، حس و تجربه می کنید، واقعا" دوستِ شان دارید، چون جانِ خود آنها هستید، آنها جانِ خودِ تو هستند، فقط در فرم و هیبتی دیگر.

اما اگر در آنها نقص ها را می بینیم، و ضعف های شان بر ایمان بزرگ شده اند به بهانه حسِ جدایی و نیاز مان به ستیزه ست!

نیاز به ستیزه از ذاتِ منِ ذهنی برمی آید، برای همین است که می گوید: تا زمانی که دویی وجود دارد، ما دوست را تبدیل به دشمن می کنیم. اما هیچ یکتایی، با خودش در جنگ نیست. آیا ممکن است که کسی با خودش بجنگد؟ آیا امکان دارد که خدا با خود در جنگ باشد؟

نه. خدا عاشق خودش است و ما هم از جنس او هستیم هر کسی که عاشق خودش باشد عاشق دیگران هم هست چون همان اسانس را در دیگران حس می کند، هیچ موقع با خودش نمی جنگد، در حالیکه منِ ذهنی در اتاق تنها هم، اگر کسی را پیدا نکند، خودش را ملامت و و با خود ستیزه می کند:

،، چرا فلان موقع، فلان کار را کردم، اگر آن کار را نمی کردم، الآن اینطور نمی شد، چرا فلان امکانات را ندارم، چه کسی را باید ملامت کنم؟،

دنبال مقصر می گردد تا با او ستیزه کند، اگر پیدا نکند و خیلی هم احساس مسئولیت کند، خودش را ملامت می کند، در حالیکه ملامت کردن و چالش ها را گردن دیگران انداختن، از ابزار منِ ذهنی ست. هیچکس نباید خود را ملامت کند، در غیر اینصورت، منِ ذهنی دارد، تابع منِ ذهنی خود است.

آفرین بر عشق کُل اوستاد

صد هزاران ذره را داد اتحاد

آفرین بر عشقِ استاد کُل، که صد ها هزار ذره را با اکسیر عشق متحد کرد.

کمی پیش، در مورد عقلِ کُل گفتیم و الآن هم در رابطه با عشق کُل.

عشق کُل یعنی عشق خدا به ما. نیروی جاذبه ای که همه چیز را بسوی خود می کشد، همه ما را به هم وصل می کند.

همینطور که عقل کُل راهگشاست و اتفاقات زیادی بوجود می آورد و به زبان های مختلف به تو هشدار می دهد که

راه غلط نرو و مژده سعادتمندی می دهد، همان، عشق کُل هم هست که می خواهد لطافت اش را از طریق ما بیان کند.

عشق کُل از حسِ یکی شدن ما با زندگی، حسِ یکی شدن ما کُل مخلوقات جهان هستی، بوجود می آید.

اگر ما با زندگی یکی شویم این عشق را حس می کنیم و از ما خود را بصورت لطافت و برکت و آن اسانسی که گفت

آدم ها را به هم آشتی می دهد، ابراز می شود. این خاصیت در عشق است، در حضور است، در خداست، در من

ذهنی نیست، ما آن از منِ ذهنی طلب می کنیم. آفرین بر عشق کُل اوستاد که صد هزاران ذره را داد اتحاد!



که صد هزار انسان را با هم متحد می کند.

همچو خاک مُقْتَرِق در رهگذر

یک سیوشان کرد دست کوزه‌گر

موجودات مانند خاک های جدا از هم و پراکنده راه ها و گذر گاه ها هستند که دست هنرمندانه کوزه‌گر با آنها کوزه درست می کند.

در اینجا مولانا، از این مثال خود، ایراد می گیرد و می گوید:

فکر نکنید که اتحاد ما با انسان های دیگر (در اینجا ذره یعنی انسان) شبیه کوزه ست، نه. شبیه کوزه نیست.

شبیه یک جان است.

که اتحاد جسمهای آب و طین

هست ناقص جان نمی ماند بدین

اتحاد و به هم پیوستن ذرات جدا جدای آب و خاک، اتحادی ناقص است و با اتحاد روح ها خیلی فرق دارد.

یک من ذهنی، با یک من ذهنی دیگر دوست می شود، این اتحاد ناقص است، چسبندگی حقیقی ندارند.

اشکال اختلافات زن و شوهرها این نیست که در اصل بد هستند، اشکال این است که من ذهنی دارند و من ذهنی، ذاتاً

ستیزنده ست. حامل عشق نیست، در حالیکه ما از جنس عشق هستیم.

ما می خواهیم دو من ذهنی را از طریق استدلالات، با هم یکی کنیم:

،، بله، نباید در انظار بچه ها با دعوا کنید و به هم فحش بدهید و به هم پرخاش کنید، برای بچه ها مضر است و ... ،،

در حالیکه ما، انرژی مضر و مسموم را از ذات من ذهنی در خانه می ریزیم.

معلوم است که من و تو از هم رنجیده ایم، دلخوریم، اما زبانا می گوئیم:

،، نه، نباید برنجیم، کینه حس بدی ست، و ... ،، در حالیکه من ذهنی، هست ناقص. ذات من ذهنی همیشه جنگ است،

صلح نمی شناسد. دو من ذهنی هم جسم اند. ما می توانیم به اصرار، دو من ذهنی را با هم آشتی دهیم ولی هر لحظه

ممکن است این آشتی به هم بخورد. زیرا این اتحاد، ناقص است و جان شبیه من ذهنی نیست، جان نمی ماند بدین.

اگر دو انسان به فضای یکتایی بروند و در آنجا متحد شوند، آن اتحاد شبیه اتحاد ذرات کوزه نیست.

گر نظایر گویم اینجا در مثال

فهم را ترسم که آرد اختلال

اگر اینجا دوباره مثال هایی بزنم، می ترسم که اذهان و فهم مردم، چون از جنس ذهن هستند، آن نکته ها را برنتابند و

به لغزش و اختلال دچار شوند. مواردی را تصور کنند و از راه بدر روند.

هم سلیمان هست اکنون لیک ما

از نشاط دوربینی در عما

در عصر ما هم، همین الآن، سلیمان وجود دارد. ولی از آنجا که ما به مسائلی دور از آیین زندگی، دور از آیین خدا،

دور از مقصد الهی، توجه داریم دچار کوردلی شده ایم.



سلیمان معلم معنوی ست، مثل اولیاء، مثل مولانا، مثل شما اگر به درجه ای در هشیاری حضور زنده شده اید. سلیمان زبان مرغان را می دانست.

در قصه قبل گفتیم: " هیچ قومی نیست که به هر حال، یک نفر در آن قوم، معنویت را از خود تجلی ندهد ".

در عصر ما هم سلیمان هست. ولی ما از نشاط دوربینی، کور شده ایم! سلیمان عصر خود را نمی بینیم!

در مورد دوربینی گفتیم به این معنی ست که انسان چیزی را در ذهن ببیند.

ساقی الآن در این لحظه شراب می ریزد و می گوید: " بنوش ".

این نوشیدنی، شراب شادی ست، آرامش است. ذات ما هم از جنس آرامش است، اما غفلتا، ما خودمان را در وضعیت

های جسمی و بیرونی جستجو می کنیم و این دوربینی ست. به آینده نگاه می کنیم زیرا زندگی و اتفاقات خوب را در

دور دست ها می بینیم: ,, اگر به فلان ... مقام برسیم، اگر آن تکه زمین را بخرم، اگر پول جمع کنم ... ,, (بزرگ می

شوم).

البته پول جمع می کنی و زیاد هم می شود ولی بزرگ نمی شوی!.

نشاط دوربینی، یعنی خوشی که از دیدن موقعیت ها و امکانات و تسهیلات ذهنی به ما دست می دهد و ما با آنها هم

هویت ایم و این طرز تفکر، چشم هشیاری ما را کور می کند.

دوربینی کور دارد مرد را

همچو خفته در سرا کور از سرا

اینکه انسان به مسائلی دور از مقصد الهی توجه کند، دچار کور دلی می شود. او به کسی می ماند که در خانه ای

خوابیده ولی آن را نمی بیند. (از بس هوش و حواسش متوجه مسائل بیرون است).

به عبارت دیگر، هشیاری حواس اش نیست که هشیاری ست، هشیاری از خود بعنوان زندگی آگاه نیست. روی پای

هشیاری نایستاده. ایستادن روی پای من ذهنی، ایستادن روی وضعیت، موقعیت ها، خواست ها و خوشی هایی که من

ذهنی روی آنها ایستاده، انسان را کور می کند، مانند کسی که در سرا (خانه) خوابیده باشد، سرا را نمی بیند.

وقتی کسی خوابیده، کور از سراسر است، خانه را نمی بیند.

پس ما هم وقتی داخل یک باور، داخل یک الگوی ذهنی می شویم، در خواب آن الگوی ذهنی، در خواب آن باور می

مانیم. متوجه نمی شویم که بعنوان هشیاری در آنجا به خواب رفته ایم!.

اگر از ذهن، از من ذهنی، عقب بکشیم و الگو را نگاه کنیم، در الگو نباشیم، یکدفعه متوجه می شویم:

یک الگوی ذهنی ست و من بخاطر یک الگوی ذهنی، خودم را به عذاب و آزار انداخته ام!.

هزاران الگوی نو می توانم بیافرینم، غرق آن هم نمی شوم.

آیا ما الآن می توانیم سازنده فکر خودمان باشیم، وقتی خلق کردیم، گفتیم یا نوشتیم، دیگر دنبالش نرویم؟. رهایش کنیم؟

نگوییم بهترین فکر است و پی او را نگیریم؟. وگرنه، به خواب آن الگو می رویم، کورمان می کند.

در اینجا سرا، همان الگوی ذهنی ست.

آیا شما تا بحال متوجه الگوی نقص در خودتان بوده اید؟



به یک رستوران می روید، بجای اینکه هشیاری باشید و انسان ها را ببینید، در کسانی که با آنها هستید زندگی را ببینید، زندگی زنده را حس کنید، هشیاری حرف بزند، با لحظه، با آدم ها، حس یگانگی، حس یکتایی کنید، شاد باشید و آرامش داشته باشید، به بهانه گیری بپردازید: *چرا آن گوشه میز شکسته، اینجا چیزی کم است، ...* آیا تا بحال از این الگو در خود، خبر داشتید؟ شاید الآن خبر دار شدید.

بعد از این اگر ذهن تان از این بازی ها در آورد، به خود می گوئید: " فهمیدم. این همان الگوی نقص است که بالا آمده و ابراز وجود می کند، باید حواسم جمع باشد، می خواهد مرا در این خواب ببرد، ... ".
وقتی ما در الگوی ذهنی نقص می خوابیم، به خواب آن فرو می رویم، اصرار می کنیم که این و آن ناقص اند، نمی دانیم که در خواب آلودگی الگوی ذهنی هستیم. " اصلا" باید ناقص باشنند! ".
این آدم می خواهد اینطور زندگی کند، به شما چه ربطی؟ دارد!
ما می گوئیم: *این ... ناقص است، من باید آن را عوض کنم* ...
حواس مان نیست که من ذهنی از این کار سود می برد. این من ماست که اینکارها را می کند!

مولعیم اندر سخنهای دقیق

در گره ها باز کردن ما عشیق

(در اینجا مولانا سخن را متوجه اهل کلام و جدال می کند و به اشاره یادآور می شود که اینان هرگاه به کامل و پیر پروردگاری می رسند به جای استفاده های معنوی و اخلاقی و روحی راه و رسم سلوک با او بر سر مسائل کلامی، بحث و جدال می کنند و اوقات او و خود را تلف می کنند).

مولع (با علامت کسره زیر لام) یعنی حریص، می توانیم آن را مولع هم بخوانیم. ترجیح می دهم مولعیم بخوانیم. مولع (با علامت فتحه روی لام) یعنی حریص شده، دیگران حریص اش کرده اند. ما را دیگران حریص کرده اند که الآن مولع شده ایم. ولع و حرص داریم. در چه؟

در دقیق سخن گفتن، در ریزه کاری ها، در بحث و جدل ها.

مثال آن می تواند همین نقص بینی ها و موشکافی ها و نکته های عقلی و استدلالی باشد. ما خیلی دقیق، نقص ها و ضعف های کوچک مردم را می بینیم، لازمش داریم، برای خود راه و روش داریم، اگر کسی همانطور که ما کارها را انجام می دهیم، انجام ندهد، قبولش نداریم.

ما در گره ها درست کردن و گره ها باز کردن، عشیق هستیم. عاشق اینکاریم! عاشق گره باز کردن هستیم.

تا گره بندیم و بگشاییم ما

در شیکال و در جواب آیین فزا

ما عاشق چه هستیم؟، عاشق مسئله و گره درست کردن و باز کردن آنها.

ابتدا گره هایی می زنیم و سپس شروع به باز کردن آنها می کنیم، گرهی را باز کردیم، گره دیگری را می بندیم.

اول اشکال تراشی هایی می کنیم و مشکل ایجاد می کنیم و سپس پیرامون آن بحث و جدال راه می اندازیم و برای حل اشکالات، قواعد و معیار از خود می سازیم. این باز و بسته کردن گره ها، ما را در ذهن نگه می دارد.



گره ها و مسائل، اqlام ذهنی هستند.

ما چه نوع مسائلی داریم؟ مثلاً، مواردی هستند که هیچکاری نمی توانیم در موردشان انجام دهیم، دست ما نیست. یکی مریض است و ممکن است بمیرد، یکی پیر شده، یکی مُرده، ما ول نمی کنیم، آیا مُرده را می توانیم زنده کنیم؟! با یکی قهر کردیم و آشتی هم نمی خواهیم بکنیم، ولی این قهر ما را ول نمی کند، دائم حول و حوش آن فکر می کنیم! " اگر می خواهید آشتی کنید، تلفن را بردارید و بگویید می خواهم آشتی کنم. اگر هم نمی خواهید آشتی کنید، فراموش کنید! "

نه آشتی می کند و نه فراموش می کند، این مسئله ست. ذهن مسئله ساز است. گره درست می کند.

گره را پس از مدتها کوشش، بگشاییم ما، باز می کند، اما بعد از باز کردن گره، گره می بندیم، گره دیگری ایجاد می کنیم. منِ ذهنی اینکار را دوست دارد، از آن سود می برد، قسمتی از هویت و وجودش به همین مسائل بستگی دارد. در این گره باز کردن آیین فزا هم هستیم. آیین داریم، کتاب نوشتیم، ,, اگر اینطور و آنطور کارها را انجام ندهیم، نمی شود، درست نیست ,, ...

" آیا اینکار صحیح است؟ نه "

ما عاشق گره باز کردن هستیم. کسی که عاشق گره ه باز کردن است، گره هم بوجود می آورد!.

چرا این مطالب را تشریح می کند؟ برای اینکه ذاتِ منِ ذهنی صلح طلب و آرامش و آشتی طلب نیست. ذاتِ هشیاری حضور آشتی ست، آرامش است و شادی. برای همین گفت که اگر کسی ذاتِ منِ ذهنی را با خود حمل کند، نمی تواند بین دو نفر در ستیز، آشتی برقرار کند.

اول قصه هم گفت، که از تسلیم و از صفایی که آن تسلیم بوجود می آورد، آن دو قوم، با هم آشتی کردند. حالا شما از خودتان بپرسید که آیا شما این خصوصیات را دارید؟ مسائل بیهوده ایجاد می کنید و بعد حل اش می کنید و پُز آن را هم می دهید؟

,, مسئله درست شد، اما حل اش کردم ,, حالا مسئله ای دیگر درست می کنید!.

,, با بچه ام دعوا کردم، بعد از دو ماه زجر آشتی کردم، حالا با آن یکی بچه ام مشکل دارم، با دوستم هم مشکل دارم، با همسرم ... ,,

ما سه چهار روز با همسرمان دعوا می کنیم، بعد از سه، چهار روز قهر بودن باز، با هم آشتی می کنیم. برای اینکار راه و شیوه داریم، آیین فزا هستیم.

" آیا این درست است؟ بقول مولانا، ما عاشقِ اینکار هستیم ". مثال مرغی را می زند که در قفس است و قفسِ ما هم ذهنِ ماست.

همچو مرغی کو گشاید بند دام

گاه بندد تا شود در فن تمام

حال ما همچو مرغی ست که در دام بیفتد و گره و بند را باز کند و سپس دوباره آن را به هم می بندد! تا در این کار فن و مهارت کسب کند. در حالیکه وقتی مرغ، گره و بند دام را باز کرد، چه باید بکند؟! ...



" باید بپُرد و بپُرد " .

آخر این مرغ عاقلی ست که وقتی بند دام را باز کرد، بجای اینکه بپُرد و بپُرد، گرهی دیگر بزند؟! دوباره آن را باز کند؟! باز گرهی دیگر بزند؟! ما در ذهن همینطوریم!

مولانا در جایی دیگر می گوید:

در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر عقده چندی دگر بگشاده گیر

عقده را بگشاده گیر ای منتهی عقده کور هست بر کیسه تهی

تو در گشادن گره ها پیر شده ای، گره درست کردی، گره باز کردی، گره زد، گره باز کردی، ... متخصص گره زدن و گره باز کردن هستی!

فرض کن بقیه گره ها، عقده ها هم باز شدند ای منتهی (منتهی هم عبارت جالبی ست یعنی همه ما به انتها رسیده ایم)، ما می توانیم از قفس ذهن، پا بیرون بگذاریم، اما عاشق گره درست کردن هستیم!

شما امروز تصمیم می گیرید:

، من دیگر هیچ مسئله ای نمی خواهم درست کنم، اگر مردم هم برای من مسئله درست کردند، از زیر آن در می روم. نمی گذارم. بهانه می آورم، چشم، حق با شماست، ... ،،

او بُود مَحروم از صحرا و مَرَج

عمر او اندر گره کاریست خرج

چنین پرنده ای از سیر و سیاحت در صحراها و سبزه زارها ناکام و محروم می ماند، زیرا عمر او به گره بستن و گره باز کردن صرف می شود. (همینطور بسیاری از مردم خود را بی جهت مشغول داشته اند).

پس اگر این مرغ که در قفس است، دائم بند را باز کند و ببندد، در فن اینکار، ماهر می شود. گر چه مرغ در فن این کار تَبَجُّر پیدا می کند ولی از صحرا و مَرَج (سبزه زار)، از چمنزار محروم می شود!

مرغ باید در سبزه زار و در باغ و چمن و روی گل ها، در صحرا و مَرَج بپُرد.

ما مانند مرغی که تصادفاً گرفتار بند دام می شود، گاه بندد و گاه گشاید بند دام، بعنوان هشیاری وارد ذهن شده ایم و دائم با باز و بسته کردن گره ها مشغول شده ایم!

مولانا امروز گفت: روزنه ای، حفره ای از این دیوار زندان باز شده که می توانی بیرون بروی، بدو بیرون برو! برای چه این دست و آن دست می کنی؟! آنجا دیگر ننشین! به ذهن نگاه نکن! به مردم نگاه نکن!

عمرت را با گره کاری صرف نکن، از گره باز و بسته کردن مردم، تقلید نکن! گره مردم را بوسیله من ذهنی باز نکن که خیلی ضرر دارد!

اگر شما مثل مولانا، به حضور زنده شوید، تشعشع عشق شما گره های مردم را باز می کند.

خود زبون او نگردد هیچ دام

لیک پَرش در شکست اُفتد مُدام



مسلمانا" او نمی تواند دام را زبون و مقهور خود کند، ولی در این تکاپوی بی ثمر، بال و پَرش مُدام می شکند. گرچه این مرغ، گره ها را باز می کند و می بندد، اما دام، تسلیم او نمی شود، دام زبون او نگردد. شما وقتی چند گره را در ذهن باز کردید، بیرون بیایید و دام را محاصره کنید. بی ارزش بودن دام و زندان را ملاحظه کنید. اگر مرغ در دام باشد و مُدام گره باز و بسته کند، دام که تسلیم و زبون او نمی شود! شما وقتی از دام بیرون می آید، از ذهن بیرون می آید، می بینید که چیزهای ذهن اعتباری ست و نمی تواند هیچ چیزی به شما دهد. وقتی فهمیدید که از جهان ذهن و این جهان، هیچ شادی و هیچ امنیت و هیچ هویتی بدست نمی آید، رها شده از دام بیرون پریده آید. منتهی ما به جهان می رویم چیزی را شکار کنیم، غافل ای از اینکه هر چه را که بخواهید شکار کنید، شکار آن می شوید!

در جهان فرم هر چه را شکار کنید، خود شکار آن می شوید.

جهان بیرون، جهان عوارض است. نمی خواهم با توضیحاتم مردم بترسند، نه. بعنوان و در مقام هشیارِ حضور، شما می توانید در فضای یکتایی باشید و از تمام لذات این جهان بهره ببرید، اما همان موقع می توانید، از هر چه که شما لذت می نامید، بگذرید. ولی اگر از فضای یکتایی بیرون بیایید و بصورت من ذهنی چیزی را در بیرون شکار کنید، یا بعنوان هشیارِ چیزی را در جهان شکار کنید و بگویید: ,, به این ... چیز خوبی که شکار کردم، می خواهم بجسم ,, بدانید که شکار شده آید!

برای همین می گوید: دام زبون او نگردد، دام، زبون آن آدم نمی شود.

هر چیزی که شما در جهان بیرون شکار می کنید، بدانید که در آن گیر می افتید. دام آنها هستند!

شما؟ چند چیز را در این جهان چسبیده آید؟

آنها گره های دام هستند. شما در آن ها هستید! اگر دو، سه، مقوله را بی اعتبار کردید، در درون تان جا باز شد، پیر **بیرون!**

اما دام، زبون مرغ نمی شود و پره های آن مرغ می شکند. پره های ما می شکند. پره های ما کدامند؟

اولا، میزان هشیارِ ماست. سلامتی ماست. ذهن صاف ماست.

وقتی سه، چهار ساله هستیم، میل به بازی و میل به زندگی داریم، بتدریج بزرگترها عقایدشان را تحمیل مان می کنند. وقتی ده، دوازده ساله شدیم، با آن عقاید و باورها هم هویت و سُست شده، در دام افتاده ایم و به چیزها چسبیده ایم، دیگر آن هشیارِ اصیل نمانده!

اگر این کار را تا چهل، پنجاه سالگی ادامه بدهیم، شما خودتان می دانید که چه اتفاقی می افتد.

دردها آدم را آذیت می کنند، جسم آدم را ضعیف می کنند، نمی توانیم خوب فکر کنیم، زیرا هزار مورد ما را گرفته!



تا جوانی و توان و جسارتِ تغییر را داریم، باید از ذهن بیرون بپریم، زیرا وقتی با من ذهنی پینه بسته خود، پا به سن بگذاریم بسیار محافظه کار و حسابگر، مخالف تغییر، بی دست و پا، افسرده و بد اخلاق، می شویم و در آن حال، تغییرات به کندی و شاید به سختی صورت گیرند و یا اصلاً "صورت نگیرند! ...

ما باید به بچه ها به جوانان مان، کمک کنیم و بگوییم که به راه ما نروی، مبادا خودت را مقایسه کنی، مسابقه بدهی و درد ایجاد کنی، به درد بچسبی و هم هویت شوی و جدایی از خدا را خیلی ادامه دهی، چون در ذهن می مانی، درد و رنجش و کینه و ... را نگه داری، پَرّ و بال ات، می شکند.

آدم هایی که هشیاری شان پایین است متوجه نمی شوند که انسان خیلی قوی نیست، زیاد به او فشار آید می شکند! مریض می شود، مریضی جسمی آدم را گیج می کند. ما نباید در راه ها و شیوه های من ذهنی اصرار بپوریم! حالا خودش راهنمایی می کند:

با گِره کم کوش تا بال و پَرّت

نَسْکَد یک یک ازین گَرّ و فَرّت

بنا براین اگر می خواهی بال و پَرّت نشکند اینقدر گِره زنی و گِره گشایی بیهوده نکن. گَرّ و فَرّ را می توانیم جلال و شکوه کاذب معنی کنیم.

بیا با گِره کم کوش، با گِره زیاد بازیگوشی نکن، دائم مسئله ایجاد و مسئله حل نکن، تا بال و پَرّت، ازین گَرّ و فَرّ دروغین، نشکند، نَسْکَد یک یک یک.

آخر وقتی ما مسئله درست می کنیم، مسئله حل می کنیم، آیین درست می کنیم، حل المسائل می نویسیم، جلال و شکوه کاذبی هم پیدا می کنیم. حواس مان نیست که جلال و شکوه کاذب، گَرّ و فَرّ دروغین، بال و پَرّمان را می شکند.

صد هزاران مرغ پرهاشان شکست

و آن کمین‌گاه عوارض را نبست

بال و پر صدها هزار پرند در این تکاپو شکسته شد، ولی نتوانستند کمین‌گاه شک و شبهات را ببندند!

صد هزاران مرغ، قبل از شما به فکرها رفتند و در فکر مسئله ها درست کردند و سعی کردند با فکر مسئله ها را حل کنند، که مولانا گفت: " خون به خون شستن محال است و محال ". نمی شود.

ما اگر مسئله هم داریم باید از هشیاری حضور، از خردِ زندگی نور بصیرت بگیریم و روی مسائل مان بتابانیم.

" برای همین می گویم تسلیم شویم. پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت خردِ زندگی را این لحظه، از ما عبور می دهد. خردِ زندگی به مسئله مان (که قبلاً" به نوعی ایجاد کرده ایم) می ریزد ".

ما که خودمان نتوانستیم مسائل مان را حل کنیم، بگذاریم او حل کند.

برای همین می گوید: صد هزاران مرغ پرهاشان شکست، ولی کمین‌گاه عوارض را که ذهن من دار است، نبست!

شما بعنوان هشیاری ساده در جهان، از چیزی خوشتان می آید و می خواهید شکارش کنید:

,, این ... مال من، این را به هیچکس نمی دهم. این هم باور من است. حقیقی ترین و درست ترین باور همین است که

من دارم، ... ,,



ناگهان، آن متعلقات، آن باورها، که مثل حیوانات وحشی، پنهان بودند، از کمین‌گاه، بیرون آمده و به شما حمله کردند.
خلاصه:

- ما بعنوان هشیاری وارد فرم شدیم.
- از طریق فرم، ذهن، وارد این جهان شدیم. این وضعیت، آن موقعیت، این امکان، آن خواستن، این چیز، آن چیز، ... پریدند و ما را گرفتند. اینها عوارض اند. عارضه ها هستند. گرفتاری ها هستند.
- ممکن نیست که شما بتوانید با فکر من در تان جلوی آنها را بگیرید یا حل شان کنید، امکان ندارد.

حال ایشان از نبی خوان ای حریص

نَقَّبُوا فِيهَا بَيْنَ هَلْ مِنْ مَحِيصٍ؟

ای آزمند، حریص، حال ایشان را از قرآن کریم بخوان. آیه ۳۶ سوره ق قرآن، ترجمان این وضعیت است.

قرآن کریم، سوره ق، آیه ۳۶

وَكَمْ أَهْلَكْنَا قَبْلَهُمْ مِنْ قَرْنٍ هُمْ أَشَدُّ مِنْهُمْ بَطْشًا فَنَقَّبُوا فِي الْبِلَادِ هَلْ مِنْ مَحِيصٍ.

وبسا کسان که پیش از ایشان نابود کردیم در حالی که در سرکشی سخت تر و نیرومند تر از اینان بودند. در بسیاری از نقاط زمین گشتند، اما گریزگاهی برای آنها بود؟

ترجمه انگلیسی

But how many generations before them did We destroy (for their sins),- stronger in power than they? Then did they wander through the land: was there any place of escape (for them)?

منظور از حال ایشان، حال چه کسانی ست؟

کسانی که با فکر دقیق مسئله ایجاد می کنند و مسئله حل می کنند و متکی به فکرهای من ذهنی هستند. به آن پُر می دهند و کَرّ و قَرّ دروغین دارند و خودشان را عالم می دانند و می گویند:

,, ما مسائل را حل می کنیم، ما حل المسائل داریم ... ,,

ولی یک مسئله را حل نکرده، مسئله ای دیگر درست می کنند!

نَقَّبُوا فِيهَا بَيْنَ هَلْ مِنْ مَحِيصٍ؟

آن کسانی که به زیر زمین نفوذ کردند (زیر زمین در اینجا فرم ها و باورها و فکرهاست)، آیا گریزگاهی پیدا کردند؟

کسانی که بوسیله فکرهاشان در ذهن دنبال گریزگاه بودند، هَلْ مِنْ مَحِيصٍ؟ آیا راه گریزی پیدا کردند؟ نه. پیدا نکردند.
" و بسا کسانی که پیش از ایشان نابود کردیم در حالیکه در سرکشی سخت تر از اینان بودند."

یعنی ما الآن می گوئیم: کسانی قبل از ما نابود شدند، که در ذهن، از ما با سواد تر و از ما قوی تر بودند و به نقاط بسیاری از زمین دست یافتند، به بسیاری از باورها و فکرها و دانش های ذهنی دست یافته بودند، اما آیا گریزگاهی از قدرت و از قانونمندی های زندگی، برای آنها بود؟

نه. نتوانستند راه گریز پیدا کنند.



مولانا این آیه قرآن را در چه زمینه ای بکار می برد؟
 زمینه این بود که گفت: شما بعنوان انسان نباید به ذهن بروید و مسئله درست کنید و مسئله باز کنید، مسئله درست کنید و مسئله باز کنید، زیرا آرام آرام، دانش ایجاد مسئله، و باز کردن آن را پیدا می کنید، ولی دانش مسئله باز و بسته کردن، به درد شما نمی خورد، به شما کمک نمی کند.
 قرار است که مثل مرغ، بمحض اینکه یکی از دام ها را باز کردید، از آنجا بیرون بپرید.
 آیا شما یادتان هست که باید بیرون بپرید؟ یا مشغول مسئله درست کردن و مسئله حل کردن هستید!
 مسئله درست کردن و مسئله حل کردن، فکر و بدن آدم را خراب می کند، بُعد معنوی بسته می شود.
 اگر بُعد معنوی مان بسته شود، یعنی همان بسته انرژی و شعوری که گفت، به ما نرسد، یا برسد اما پختگی آن را نداشته باشیم که دریافت اش کنیم، بپذیریم، جسم و ذهن مان خشک می شود، ارتعاش خلاقیت ها و آفرینندگی های نو به نو در ما کور، نرمش و انعطاف و جریان زندگی در ما می خشکد.
 پس جز تبعیت از قانونمندی های هستی، جز تسلیم بر حکم خدا، هشیار مطلق، زندگی، لحظه، گریزگاهی نیست.
 در ذهن هیچ گریزگاهی نیست، ولو اینکه شما همه دانش جهان را داشته باشید.
 باید از ذهن بیرون بپرید.

از نزاع تُرک و رومی و عرب

حل نشد اشکال انگور و عنب

از نزاع تُرک و رومی و عرب، که بر سر فرم، سر اسم، با هم دعوا می کردند، به اصطلاح، مشکل انگور و عنب، (آزوم، استاقیل)، حل نشد. آنها که جاهل بودند و به جان هم افتاده، به هم مُشت می زدند، اشکال شان حل نشد.
 پس شما هم از طریق فردی و ستیزه نمی توانید مسائل تان را حل کنید. ستیزه همان مسئله ست. یکی از گره ها، جنگ است. مردم جنگ راه می اندازند، بعد هم صلح ایجاد می کنند!
 شما به مسائل مردم نگاه کنید. شاید متوجه شوید که مثلاً "بیست سال پیش، این آدم هیچ مسئله ای نداشت، از بیست سال گذشته، دائم مسئله درست کرده، مسئله حل کرده. مسئله درست کرده، مسئله حل کرده. مسئله درست کرده، مسئله حل کرده. اما هزار مشکل در کنار آن ایجاد می کند).

حالا ما با دیگران کاری نداریم، به خودمان نگاه می کنیم:

آیا ما جمعاً یا فرداً، خانوادگی، چنین وضعیتی داریم؟ گره ایجاد می کنیم، گره باز می کنیم؟!، دعوا می کنیم، آشتی می کنیم؟! ...

مولانا می گوید: با نزاع و بحث و جدل، این موضوع حل نمی شود. اتفاقاً اگر ما مسئله ایجاد کنیم، مردم به مسائل مان اضافه می کنند. هر کسی که مسئله را ببیند، مسئله را تقویت می کند. هر کسی عشق را ببیند، عشق را تقویت می کند. تنها راه حل نزاع، طرح عقلی کُل، تدبیر عشق کُل است که از کانال هشیار زنده به حضور، در وضعیت نزاع نفوذ کند، جاری شود. زندگی را در همه کس و در همه جا ببیند.



عقلِ کُل، یار، ما را می ببیند و تقویت مان می کند. عشق و صلح، با قدح شهریار، سرو می شود!.

اگر شما در این لحظه، سرو شوید و ریشه بی نهایت پیدا کنید، سرو مانند، دست و پای تمایلاتِ نفسانی خود را از سفرهٔ ذهن و دنیا جمع کنید، استوار و افراشته، ریشه در عمق حضور بتنید، به عقلِ کُل، به عشقِ کُل، دسترسی پیدا کرده اید و در اینصورت، با آن انرژی و با آن لطافت و خردی که از شما مرتعش می شود، می توانید مسائل را در جهان حل کنید. در همین رابطه ست که می گوید:

تا سلیمان اَسین معنوی

در نیاید بر نخیزد این دُوی

تا وقتی که سلیمان زبان دان معنوی نیاید، دوگانگی ها و اختلافاتِ جامعهٔ بشری خاتمه نمی یابد. شما سلیمان بشوید. اَسین (زبانان).

سلیمان، خودِ زندگی ست که همهٔ زبان ها را بلد است. می داند:

هر آدم، هر طور که حرف می زند، زیرِ آن زندگی ست.

وقتی آدمی از جنسِ زندگی ست، از طریقِ زندگی نفوذ می کند، با زبانِ زندگی حرف می زند، با زبانِ زندگی عمل می کند، دوگانگی ها و اختلافات را آشتی می دهد. دُوی ها را برمی اندازد.

می داند که دُوی ها (دوگانگی ها، اختلافاتِ بی اساس) را در انسان ها، باید بردارد. انسان ها بخاطر دُوی شان، بخاطر من ذهنی که دارند، دیگری را هم من ذهنی می ببینند:

,, من قوی هستم، من بیشتر هستم، دانش من بیشتر است، مقام من بالاتر است و ... ولی وقتی این شخص، این من

ذهنی، بفهمد که دیگری و خود او، از جنسِ زندگی، از جنسِ یکتایی ست و باید در آن فضا باشد تا خردِ زندگی از

درونش بجوشد و بالا بیاید و اصلاً "کمتری و بیشتری های این جهانی را نبیند، مهم نداند، در آنصورت و در آن

حالت، در آن کیفیت و در آن مدار، از طریقِ خردِ زندگی حرف می زند، در برداشتن دوگانگی ها و دُوی های مردم می تواند کمک کند.

فراموش نکنیم، همواره باید از خود بپرسیم، من:

- روزانه چقدر پیشرفت می کنم؟.

- چقدر به زندگی نزدیک تر می شوم؟.

- چقدر زندگی از من بیان می شود؟.

اینها موضوعات اصلی و مهم زندگی من در این جهانند، نه اینکه ببینم این و آن چه می کنند!.

درست مثل کسی که می خواهد پول درآورد، به جای اینکه خودش خلاقیت به کار ببرد، تلاش کند و پول در آورد،

کنجکاو شده، کنکاش می کند تا سر در بیاورد که آن یا این، چقدر پول در می آورند! حواس و خواست او این است

که آنها پول درنیاورند!.

چون ,, اگر آنها پول زیادتری درآورند یا ساعت های بیشتری کار کنند، پول شان از پول من بیشتر می شود ,,!.

" خُب حواس ات را به خودت بده! مقایسه نکن "



جمله مرغان مُنازع بازوار

بشنوید این طبل باز شهریار

ای پرندگان ستیزه گر، همچون بازِ شکاری که مطیع سلطان است، به طبل سلطان گوش فرا دهید.

همه مرغان مُنازع (جنگ کننده)، ما انسان ها، ما مرغانِ هشیار، که با هم جنگ داریم!، بازوار، مانند عَقاب، باید

صدایِ طبل، شهریار را، بشنویم، بانگ او، ارجعی ست. دائم ندایی بگوش می رسد: بسوی من بیا.

ز اختلاف خویش سوی اتحاد

هین ز هر جانب روان گردید شاد

از ستیز، ز اختلاف خویش، دست بردارید و از هر جانب، شادمانه به سوی وحدت بشتابید.

تا زمانی که ما در اختلاف هستیم، تا زمانی خود و دیگری را جدا می بینیم، خود را از زندگی از خدا جدا می بینیم،

در دامیم. از اختلافات بی اساس و حقیر، ناسپاسانه و بیهوده، از دوگانه دیدنِ خود و دیگران، خود و خدا، کنده، به

سمت اتحاد، از هر طرف شادمانه روان گردیم.

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ

نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

هر کجا هستید (چه در خلوت و چه در جمع، چه در دریا و چه در هوا و چه در خشکی) روی خود را به سوی آن وحدت و یا

آن سلیمان بگردانید که این چیزی ست که خدا شما را از آن باز نداشته است.

[قرآن کریم، سوره بقره، آیه ۱۴۴](#)

قَدْ نَرَى تَقَلُّبَ وَجْهِكَ فِي السَّمَاءِ فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضَاهَا فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَحَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ وَإِنَّ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ

لَيَعْلَمُونَ أَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّهِمْ وَاللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا يَعْمَلُونَ .

(ای پیامبر)، می بینیم که به سوی آسمان روی می گردانی (در انتظاری که وحی بر تو فرود آید و قبله ای خاص و مستقل برای

تو و پیروانت، معین شود) البته (روی) تو را به سوی قبله ای می گردانیم که بدان خشنود شوی. پس، روی به سوی

مسجدالحرام آور، و (شما ای تسلیم شدگان) هر کجا که هستید روی خود بدان سو کنید و اهل کتاب نیک می دانند که این

حق است از سوی پروردگارشان و خداوند از آنچه کنند غافل نیست.

[ترجمه انگلیسی](#)

We see the turning of thy face (for guidance to the heavens: now Shall We turn thee to a Qibla that shall please thee.

Turn then Thy face in the direction of the sacred Mosque: Wherever ye are, turn your faces in that direction. The

people of the Book know well that that is the truth from their Lord. Nor is Allah unmindful of what they do.

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ، هر کجا که باشید، فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ، پس برگردانید روی تان را به نَحْوَهُ، به سوی او.

یعنی شما هر جا باشید و هر کاری که می کنید، روی تان را به سوی او برگردانید که هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ، خدا شما را

از آن رو، از آن مکان نهی نکرده است.



خدا ما را از نگاه کردن به چه رویی نهی نکرده؟ فقط روی خودش! گفته فقط به روی من، به جانب وحدت و یگانگی نگاه کنید، به جای دیگر حق ندارید نگاه کنید.

هر جا که باشیم، از اینکه روی مان را به سمت او برگردانیم، نهی مان نکرده.

پس شما در این جهان، چه موقع ست که روی تان را به سوی او برمی گردانید؟

- وقتی که در فضای یکتایی هستید. در فضای یکتایی، در پخش و ارتعاش زندگی، فرق نمی گذارید.

- وقتی به او نگاه می کنید و به جهان نگاه نمی کنید. وقتی هشیاری جسمی ندارید، فقط هشیاری حضور دارید.

ولی اگر هشیاری حضور ندارید و هشیاری جسمی دارید به همه چیز نگاه می کنید، غیر از او!

" این درست است؟ نه "

کور مرغانیم و بس ناساختیم

کان سلیمان را دمی نشناختیم

ما کور مرغانی هستیم که بعنوان هشیاری در ذهن رفتیم. بسیار ناساختیم، بد ساخته شده ایم. بد تربیت شده ایم. زیرا

آن سلیمان را، که مظهر انسان کامل، نشان و نمادی از خداست. حتی یک لحظه، دمی، نشناختیم!

یعنی هیچ موقع نبوده، حتی یک لحظه، که ما هشیاری جسمی را که دائماً از یک مقوله و مورد بیرونی آگاه است

و به آن نگاه می کند، ساکت کنیم، تبدیل به هشیاری غیر جسمی شود و به خدا نگاه کند! ما تا کنون چنین کاری

نکردیم. اصلاً، حتی دمی آن سلیمان را نشناختیم!

ما سلیمان های زمان خود را آنطور که شایسته شان بود، نشناختیم!، پاس شان نداشتیم!، حمایت شان نکردیم! همیشه

همینطور بوده! دیر متوجه می شویم! ...

(اقتباس از آیه ۱۴۴ سوره بقره ست. برای مطالعه بیشتر، می توانید به قرآن مراجعه کنید).

همچو جُعدان دشمن بازان شدیم

لاجرم و مانده ویران شدیم

ما مثل جعدها، دشمن بازان بلند پرواز شدیم. جعدان من های ذهنی، دنیا پرستان هستند که در ویرانکده ذهن، دنیا،

زندگی می کنند و بازان، عارفان، انسان های معنوی، زنده گان به حضور، خود زندگی اند، لاجرم (بناچار) و مانده و

گرفتار ویرانی شدیم.

می کنیم از غایت جهل و عما

قصد آزار عزیزان خدا

بر اثر جهل و کوردلی بسیار، ما، قصد آزار عزیزان خدا، قصد آزار انسان های معنوی را می کنیم! کسانی که در

بارگاه زندگی، حضور، خدا، بسیار عزیز و گرامی اند.

در زمان ما و در این جهان، انسان هایی سلیمان اند! بعد معنوی شان بیدار و در حضورند.

شعور زندگی، حضور را تشعشع می کنند.

ما نه تنها به حرف شان گوش نمی کنیم، جعد مانند، گرفتار در تاریکی ذهن محدودمان، اذیت شان هم می کنیم!



جمع مرغان کز سلیمان روشنند

پر و بال بی گنه کی برکنند؟

پرنده‌گانی که توسط سلیمان (ناظر و پیر هر دوران) ارشاد شده اند، کی ممکن است که پر و بال بی گناهان را بکنند؟ اگر مرغانی از سلیمان (خدا، انسان معنوی)، روشنند، کسانی این لحظه، به فضای یکتایی حضور زنده شده اند، به عقل کُل و عشق کُل وصل شده اند، باده ناب زندگی را با قدح شهریار می نوشند، آیا پر و بال بی گنه را می کنند؟ بی گنه هم می تواند انسان معنوی باشد، هم می تواند انسان من دهنی باشد که هنوز نمی داند جریان چیست و در من خود، زندگی می کند.

بلک سوی عاجزان چینه کشند

بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند

بلکه عارفان، به مرغان ناتوان (مردمی که نیازمند یاری و امداد هستند) دانه می رسانند. آن پرندهگان (عارفان حقیقی) به دور از ستیز و کینه و دشمنی، پرتوان و شاد و خرسندند.

بلکه این انسان های معنوی، کسانی که بوسیله سلیمان هدایت می شوند، سوی عاجزان، دانه می کشند. (سلیمان رمز خداست، وقتی خدا در این جهان، در کسی زنده شود، مثل اولیاء، مولانا، بقیه عرفا، حتی به درجه ای در شما، از جنس سلیمان می شود و تمام کوشش ما در این است که تعداد سلیمان زیاد شود، سلیمان کسی ست که بسته های انرژی را که این لحظه می رسد، رد نمی کند. به جهان نگاه نمی کند. به **آنطرف** نگاه می کند. بسته ها را از **آنجا** می گیرد. خودش استفاده می کند و در جهان هم پخش می کند).

عاجزان چه کسانی هستند؟ من های ذهنی هستند که هنوز به قوانین زندگی اشراف ندارند، آیین زندگی را بلد نیستند، فهم نکرده اند، از تاریکی ذهن زاییده نشده اند، هشیاری حضور را کشف نکرده اند، اما عارفان آزاده، از آنها کینه ای ندارند.

اگر ما مثلاً "بگوییم، می خواهیم گرسنگی را از جهان ریشه کن کنیم، به این معنی نیست که می خواهیم سرمایه داران را بکشیم و به تبعیت از آیین خشونت، از آنها انتقام بگیریم، چون می دانیم انسان ها بد نیستند فقط من دهنی دارند. آیا شما می خواهید این نوع انسان ها کمک کنید؟ یا نه، آنها را بکشید!، و بگویید: ,, اینها من دهنی دارند ,،! . واضح است، شما سوی عاجزان، آنها که این دانش و بصیرت را ندارند، باید چینه بکشید، طبق آیین وحدت گرایانه، آیین مهربانی و عطف، عمل نمایید. دانه، همین آگاهی، شناخت و ذکاوت، هوشیاری و اطلاعاتی ست که بوسیله تلویزیون پخش می کنیم.

هُدُء ایشان پی تقدیس را

می‌کشاید راه صد بلقیس را

هُدُء نوای عشق انسان معنوی ست. این انسان های معنوی، با دم و جان و توان زنده شده به حضورشان، با اهداف و نیات پاک شان، با کوشش و عمل مقدس شان، راه صد بلقیس را به سوی حقیقت باز می کنند.

(اشاره به داستان حضرت سلیمان و بلقیس، ملکه سبا ست. خلاصه داستان این است که بلقیس رئیس کشور سبا بود و هُدُء خیر آورد که سلیمانی وجود دارد و سلیمان می خواست او را به دین خدا دعوت کند، بلقیس با مشورت اطرافیان خود، به قصد امتحان سلیمان، هدایایی



از زر و سیم برای او فرستاد بدین ترتیب که اگر سلیمان هدایا را می پذیرفت، معلوم می شد که پادشاهی کشور گشاست و اگر قبول نمی کرد معلوم می شد که آدم معنوی و پیامبری نجات بخش است. سلیمان هدایای بلقیس را رد کرد، سپس بلقیس به دین ایشان در آمد. (تمثیل است).

در این بیت هُدهُد سمیل، عارف راه دان و پیر راهنماست.

پس یک معلم معنوی، وقتی چینه می کشد، چیزی انتظار ندارد، راه صد بلقیس را باز می کند.

شما هم می توانید سلیمان شوید و عشق تان راه هزاران بلقیس را، کسانی که آماده اند پادشاهی بر جهان مادی، هشیاری فقط جسمی را در جهان مادی، رها و به فضای یکتایی، روند، باز کنید.

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود

باز همت آمد و مازاغ بود

زاغ ایشان، اشاره به جسم انسان معنوی دارد. اگر چه در ظاهر بصورت جسم است، گر به صورت زاغ بُود، ولی در معنا، همت باز بلند پرواز را دارد!.

انسان های معنوی هم، تن دارند، بدن دارند، نیازهای جسمی دارند. انسان هایی هستند که غذا می خورند، تولید مثل می کنند، اما همتی والا دارند. باز همت اند. بلند پروازند.

همه چیز زیر بال و پر عارف، انسان معنوی ست. خم نمی شود. بر ظاهر و بر باطن سلطنت می کند. هیچی در این جهان نیست که او را تسلیم خود کند. مازاغ است. (ما، در زبان عربی، علامت نفی است).

اشاره به آیه ای از سوره نجم است. شما هم در برخوردهای تان باید همینطور باشید. این یک مدل برای شماست:

قرآن کریم، سوره نجم، آیه ۱۷

مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَىٰ . چشم پیامبر، نلغزید و از حد مقرر الهی در نگذشت.

ترجمه انگلیسی

(His) sight never swerved, nor did it go wrong!

چشم ما چگونه می لغزد؟

وقتی بعنوان هشیاری، چشم مان به چیزی از این جهان می افتد و آنجا گیر می کند، چشم مان لغزیده!.

مولانا به تکرار، عبارت مازاغ آیه ۱۷ سوره نجم، را بکار می برد: مازاغ البصر و ما طغی.

چشمش نلغزید، منحرف نشد، طغیان نکرد، از حد مقرر الهی در نگذشت.

این عبارت، فرمول کار شما هم هست. مقصود این بیت، که مولانا برای شما می نویسد، این است که اگر در این

جهان، شما بعنوان هشیاری، می خواهید از ذهن بکنید و به فضای یکتایی روید، دیگر بعد از این، چشم تان نمی لغزد.

" همه اش به) **آنجا** (نگاه می کنید. به چیز دیگر نگاه و اعتنا نمی کنید "

اگر بتوانید این کار را انجام دهید، زنده شدن به هشیاری حضور، تبدیل هشیاری جسمی تان به هشیاری حضور، زنده شدن به فضای یکتایی، در حال انجام شدن است.



اگر زنده شدن به فضای یکتایی را حس و تجربه کردید، همواره چشم تان به **آنجا** (نگاه می کند و به چیزی در این جهان نمی لغزد.

همانطور که قبلاً" گفتم، این بدان معنا نیست که شما از موهبت های حسی این جهانی استفاده نکنید، بلکه چشم تان به وضعیت ها و امکانات و تسهیلات و صورت های این جهانی نمی لغزد، با داده های دنیا هم هویت نمی شوید. توجه تان را چیزها نمی دزدند نگه دارند.

به مقولات این جهان، توجه می کنید ولی آنها نمی توانند تماماً" توجه تان را بکشند و ببرند، حواس و توجه تان در اختیار و در تسلط شماست. پراکندگی ها نمی توانند تمرکز و توجه تان را نگه دارند.

توجه، نظر، زندگی، زنده ست.

همینکه توجه **زنده** شما، به چیزی جلب می شود و روی آن می ایستد، شما را گیر می اندازد!، شما را شکار می کند!.

بنظر می آید که ما جهان را شکار می کنیم، ولی او ما را گیر انداخته و شکار می کند!.

لکلک ایشان که لک لک می زند

آتش توحید در شک می زند

لکلک ی، انسان معنوی، لَکَ لَکَ ای که دائم تکرار می کند:

با تکرار لَکَ لَکَ لَکَ لَکَ لَکَ ، مالِ تو، مالِ تو. (جهان هستی از آن توست، از آن توست)، آتش توحید را در شک و تردید، تزلزل و تشتت من ذهنی، می زند.

شما بعنوان انسان معنوی می گوئید: همه این جهان مالِ توست. مالِ توست.

پس، این لحظه هر اتفاقی که می افتد، تسلیم هستید و می گوئید: مالِ تو. مالِ تو.

با اینکار، در شک خود و در شک دیگران، آتش یکتایی می زنید. انرژی پرتوان وحدت، ایمان و اعتماد، را بر

لجاجت و طغیان و بی انضباطی من ذهنی خود می زنید.

من ذهنی چون ریشه ندارد، شک دارد. همینکه شما می گوئید این جهان مالِ توست، من چیزی نمی خواهم، من چیزی

نمی توانم ببرم، آتش توحید در شک من ذهنی خود می زنید.

در ضمن شک من ذهنی، پهلون پنبه دوم است. من ذهنی، در تردید و بلاتکلیفی و تشتت و شک است. مطمئن نیست.

به دوستی، به برادری، به خدا، به یکتایی، به همه چیز شک می کند، چرا؟ چون:

جسم است. روحیه حق و قانون پذیر ندارد. همه چیز را با ستیزه می خواهد. میزان و انعطاف نمی شناسد. یکتایی را

به زبان می آورد ولی او را حس، تجربه نمی کند.

انسان معنوی لکلگش می گوید: مالِ تو. مالِ تو.

اینها البته بازی هایی ست که مولانا، با الفاظ می کند تا شما معنا را درک کنید.

و آن کبوترشان ز بازان نشگهد

باز سر پیش کبوترشان نهد



لطفات، باریک بینی، مهارت، پیچیدگی، تیزی و هوشیاری عارفان، کبوترشان، و همچنین شما، بعنوان انسان معنوی از بازان من ذهنی بیرون نشکهد. نمی ترسد.

بازهای بیرونی، امکانات ظاهری، سر تعظیم و کرنش در برابر کبوتر رهایی و بی نیازی شما فرود می آورند. پس جهان بیرون، گردن کلفت های جهان مادی، در مقابل اقتناع، عدم درخواست و عدم مطالبات شما، سر احترام فرود می آورند.

زیرا لطافت و هشیاری حضور شما کار ساز است و قلدری و زورگویی آنها، من ذهنی شما، کار ساز نیست. از زورگویی، بی نظمی و آشفتگی و بی سامانی نتیجه می شود و از لطافت و سادگی و تواضع کبوتری شما، آرامش، سامان و سکون.

بلبل ایشان که حالت آرد او

در درون خویش گلشن دارد او

بلبل ایشان، آوای عارفان، ندای انسان هایی که حالت هشیاری حضور دارند و زندگی از گلشن درون شان می جوشد و بر می خیزد و به جهان اطراف شان مرتعش می شود، همه را به تسبیح زندگی، به ذکر و بیان حس سپاس و تقدیر، تجربه تسلیم و کشف فضای یکتایی درون خود و دیگر مخلوقات هستی فرا می خوانند. واضح است که مولانا این علو روحی را خودش حس و تجربه می کند.

طوطی ایشان ز قند آزاد بود

کز درون قند ابد رویش نمود

طوطی ایشان، طوطی عارفان، از قند و شیرینی مادی بی نیاز است، زیرا شیرینی و قند معنوی و جاودانه از باطن روح ایشان، هر لحظه، می رسد.

این پرنده به قند و شکر و شیرینی علاقمند است.

طوطی، در این بیت، کنایه از عارفی ست که درونش از قند معارف و مکاشفات روحی آکنده است و التفاتی به لذایذ فریبده و جاذب و شیرین دنیوی نمی کند.

طوطی ایشان از قند های بیرونی، بی نیاز و آزاد است، زیرا رو به قند و شیرینی ابدی درون خود دارد. در غزل هم داشتیم گفت: هر لحظه شادی و شیرینی وصل می رسد.

پای طاووسان ایشان در نظر

بهتر از طاووس پران دگر

می دانید که پاهای طاووس به زیبایی پرهاش نیست.

پای طاووسان انسان معنوی، زیباتر از پره های دیگر طاووسان است.

پا، می تواند سَمبَلِ ذهن باشد و پَر، وسیله پرواز است. پس می گوید: پای طاووسان انسان معنوی، بهتر از پره های طاووسان انسان مادی ست.

مَنْطِقُ الطَّيْرَانِ خَاقَانِي صَدَاسْت



مَنْطِقُ الطَّيْرِ سَلِيمَانِي كَجَاسْت؟

مولانا احتمالاً "به خاقانی شروانی اشاره می کند و یا منظور، خاقانی به معنی خاقان چین یا پادشاهان بیرونی ست و مَنْطِقُ الطَّيْرِ (زبان حیوانات) که دارند. خاقانی ادعا کرده بود که هر کسی حرف مرا نمی تواند بفهمد.

شاید مولانا به او ادعا اشاره می کند و می گوید:

منطق الطیر خاقانی تنها انعکاسی ظاهری از منطق الطیر حقیقی ست، ولی مَنْطِقُ الطَّيْرِ سَلِيمَانِي از اعماق وجودش برخاسته. سلیمان از درون خود آن را می آورد.

منطقی موافق و برخاسته از جهان جسم و ذهن است و موافقِ مَنِ ذهنی کار می کند و دیگری از **آنطرف** می آید.

انشاءالله به خاقانی نمی گوید و ما هم این جسارت را نمی کنیم، به هر حال مولانا چه به خاقانی و چه به شاهان معمولی می گوید:

بعضی مَنْطِقُ الطَّيْرِ ها، انعکاس دانش این جهانی اند، فقط حرف و صوت اند. انرژی حضور و برکت را همراه ندارند در حالیکه در مَنْطِقُ الطَّيْرِ سَلِيمَانِي، در زبان سلیمانی، آن حضور و شیرینی هست.

منظور از منطق الطیر سلیمانی، زبان حال عارفان حقیقی و سالکان راستین است. بنابراین، زبان حال مدیحه سرایان دنیا طلب کجا؟ زبان حال عارفان دنیا گریز کجا؟!.

تو چه دانی بانگ مرغان را همی

چون ندیدستی سلیمان را دمی؟

مولانا خطاب به بعضی از ما می گوید: تو بانگ مرغان را از کجا می شناسی؟ در حالیکه سلیمان را دمی هم ندیدی؟ تو چگونه خود را به حضور زنده شده قلمداد می کنی، در حالیکه من های ذهنی و باورها و شرطی شدگی های کهنه و کلیشه ای را همواره با خود حمل می کنی؟، در رابطه ات با دیگران، بکار می بری؟، به اتفاق لحظه، بی قید و شرط و بدون قضاوت، تسلیم نیستی؟، قانون مزرعه و قانون جبران و قانون شکرگزاری و قانون تعهد و هماهنگی و پرهیز را رعایت نمی کنی؟.

بانگ سلیمان زمان ات را نمی شنوی؟، جرعه ای از سیوی انرژی و جان شهریار که هر لحظه و این لحظه می رسد، نمی نویسی؟، دریافت نمی کنی؟، خرج نمی کنی؟! ...

پَر آن مرغی که بانگش مُطْرَبِست

از برون مشرقست و مغربست

بال و پَر آن مرغی که همگان را به شادی و نشاط در می آورد، از کرانه خاور و باختر گذشته.

(سیر روحانی و پرواز معنوی عارفان، همگان را به سوی شادمانی و سبک روحی و جنبش و نشاط، انعطاف، صلح و دوستی سوق می دهد). بانگ شادی بخش انسان متعالی، مشرق تا مغرب را پوشش می دهد، نظم و سامان، آرامش می بخشد.

معلوم می شود که اگر یک انسان معنوی، انرژی عشق را از خود بیان کند، در همه جای این کهکشان، در تمام عالم اثر دارد. برون از مشرقست و مغربست.

هر یک آهنگش ز کرسی تا تری ست



وز نثری تا عرش در کر و فری ست

آواز شکوه و جلال او، زمین تا آسمان را فرا گرفته. نثری (خاک، زمین).

هر قصد و هر آهنگ، هر نغمه، هر حالت و هر عمل انسان معنوی، جلوه ای از کر و فری، زیبایی و شکوه و جلال بی مرز زندگی، و در تسبیح هشیاری مطلق حضور است.

فضاداری عارف از نثری (زمین) تا عرش، تمامی مخلوقات جهان هستی را با تمام توان، با مهر و فراست و اشتیاق بی وقفه، در بر می گیرد.

مرغ کو بی این سلیمان می رود

عاشق ظلمت چو خفاشی بود

مرغی که، انسانی که، بدون این سلیمان می رود، انسانی که به حضور یا به یک معلم معنوی وصل نیست، پرنده ای ست که بدون مصاحبت سلیمان حرکت کند و در واقع مانند خفاش، شیفته ظلمت و تاریکی ست.

چرا ما این مطالب را می خوانیم؟

برای اینکه شما، به مولانا، در مقام یک معلم معنوی، دسترسی داشته باشید. مرغی که بدون این سلیمان می رود، مانند خفاشی ست که عاشق ظلمت و تاریکی ست. (انشاء الله که ما نیستیم).

با سلیمان خو کن ای خفاش رد

تا که در ظلمت نمائی تا ابد

ای من ذهنی که رد باب زندگی، رد همه هستی، نه من های ذهنی قبولت دارند و نه روح زندگی، ای شب پره، ای خفاشی که در گمراهی و تاریکی پُرسه می زنی، بیا با سلیمان خو کن، که تا ابد در ظلمت نمائی.

یک گزی ره که بدان سو می روی

همچو گز قطب مساحت می شوی

اگر تو به اندازه یک گز، یک متر، در راهی که به سوی یکتایی می رود گام برداری، تو خود معیار انسانیت می شوی.

در هر قدم، در هر گز که بدان سو می رویم برایمان سرمایه حضور محسوب می شود و در زنده شدن مان به آیین زندگی، به هشیاری حضور، کمک می کند، اثر دارد. در غزل هم داشتیم، گفت:

شما بتدریج، کم کم، هشیاری را جمع کنید، جایی، معشوق خود را به شما نشان خواهد داد.

وانک لنگ و لُوک آن سو می جهی

از همه لنگی و لُوکی می رهی

مولانا بشارت مان می دهد:

حتی اگر با پای شل و لنگ، ناقص، در طریق الهی رهسپار شوی، از همه نوع لنگی و ناتوانی نجات خواهی یافت.

ای کسی که لنگ (کسی که پایش را می کشد) و لُوک (کسی که با چهار دست و پا راه می رود) افتان خیزان، ناقص و ناکافی و ناپخته حرکت می کنی، هر چقدر می توانی، ولو اندک اندک، اما کوشش کن.

شما که روی خودتان کار می کنید، به خودتان و به کارتان ارزش دهید و نا امید نباشید.



هر متری که به **آنطرف** می روید به اندازه همان متر انسان تر می شوید، حضور برقرار می شود. شاد تر و امیدوارتر می شوید.

ای آن که لنگ و لوک آن سو می جهی، از همه لنگی و لُکی منِ ذهنی، می رهی. در جایی دیگر هم گفت:
لنگ و لوک و خمیده و بی ادب، هر طور که می توانی، نگران نباش بسوی **او** می خز و **او** را می طلب.

